

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوانہ

مؤلف ابوطالب طنج صدر

2

موضوع

۳۳۳۱

2. VNF

24 24

U

خطی : فهرست شده

۲۴۷۹



یک چشم منکب آید بکوه
 با همکاران کشتی بیکدیگر
 منزل زد بکوه دار و چاه
 و قنار از انجم بجز بخت
 برست بکوه مشرق دار و انجم
 کوه سوار از خنجر و زهر
 زخم تو قتل و دلهای سینه
 جگر و دهن و کف و کف
 با ناله فغانی ایام که از قول
 باشد از زبان انجم که بگوید

یک سر بیدار و از هر کاه
 کوه و هم که بگویم این عالم
 مریه آن سینه که از هر کاه
 از راه فغانی ایام که از قول
 بر سر بار و از هر کاه
 بیکد خنجر و زهر و انجم
 رک سر که دم که از هر کاه
 کوه و هم که بگویم این عالم

۶۴۷۹
 ۶۷۸۳

۶۴۷



نقل
 ۶۴۷۹

کام عالم اندازم بشد کلمه

نکتم کسر اگر کسر بر بند

ز آه گرمی آتش زخم سراپا را
رکبست که فغان محمد عصارا
حدش بخور و آتش شد که دور تو
ز سپر کربت ایم آب برده دریا را
ز آه گرم آتش خانه افتاده است
بجو عشق کون کرم میکنم جبارا
کشته و دمی دریا بکار ماناید
شک بر لب حل سفته مارا
اگر بادی که روی نمردم عجب
خوبم نشاند شهر صحارا
دل کم گرفت ازین حق خضر اگر
کروشان طلبم شبان عصارا

کلمه سر مونس عید غایت

بکسر سود در کرم که عصارا

در آتش از کلمه تخم مهر بانی را
دستم بر پیش آب زندگانی را
بدو کرم که در کس بر جان بود
مزدکند و دهن و شمعان بانی را
حاشا شر جان حشر شمع شد
دل از دست در انگار عوانی را
تغلقم بخت و وقت پر شر
که مفت باخته ام موسم جوانی را
غمز کار فروخته نمیدم
که از بد بیه کرم بر روانی را
بان سیده که آینه رو کرد
خوش بس اندام سر کرد
با جفا جهان پیش کش شود
چاکه مرل آب کار و پرا

باشد

به سر و نایک آتش نشو قوی
کلمه بخت مرا روز خوش نصیب

بیال از کند سرو بوستان را
مبا و یاد کنم عهدش دمان را

دوش کم کردم نه پیر کاشا را
مهر که در دام آمد نه از دلت
دل زان کوبار یا بسته میکند
طلوع بدین که بر جانم جدید
سوار از مرز میخیزد به پیشان
تا که ای سردموا در میان خرد
آرزو در زنده زنده منقلب
در حرم دل حشمت ناله فرورزا

باشم باز از نوای جغد آن دیرانه را
غیرم گذاشت دامن تو نیمه دانه را
کنج کلنج بهتر از گلشن بود دیوانه را
اگر مرم مرند از زخم زخم شانه را
داغ دارم در محو شبان بانه را
دوقی از بال شمشیر صحنی بانه را
مستم و تریس مریسم لب بانه را
حاجت شمع و چراغی نیست شمعانه را

قوار میر و اخلاق و زاری
شوم کرد و بدینال تنگ افتم
خمار صحبت تو عقل و شعور از یاد
نوحه در سر راه اشطار دیدم

با بن قوار اگر ماند بقراری ما
دگر برای چه در دست خاکسار ما
در ستر زلف و شب میکسار ما
بهم نایده چهره زخمی کار ما

بروی دشت اگر کفک دبا پیش آید
از پیشتر خود احوال بپقرار ما
کدام بار غم از خاطر زباید آمد
که در تنهد بر خوشی و بار ما
نماند جان دل تا بپای کار و هم
کلیم را به برانما پیا کار ما

چند از شرم تو باشد در لعل
رخ پوشان تا بر آید آفتاب
بر سر عضو خردت نماند
نقطه دگر نشانی اش تاب
تا در آب افتاد و عکس عاقبت
می نیاید بهت موج از آفتاب
بر پاشیده از جگر
می تو هم خط نپزازی جواب
میکند شرم در تحت اثری
خاک از شک تو بر سر آفتاب
دسته کل تحفه می آریم
تا بر دانه بساییم لور کباب
شب کلیم از دیده مراد
روز از منزل بر وجه بریزد آب

تا خاغان را بر باد داده است
ماند اشک از نظر ما فاشه است
دیوار در فاشه و جوی
گردست نهاد جهان را بادا
جز خانه حبس که منبری مانده
تا در و در خراپ عالم بنایه
چو آفتاب سر زده آید بجانها
ماند دوش در همه جا و فاشه

چیزی که متصل بود امر و است
اجزای هر امر از هم کشاده است
بسته است بر میان کج بند که روح
پسر رود خدیو جهان استاده است
دایم ز آب رحمت تو آب است
کس خنجر کلیم تیغ ز بار انداده است

باده در خوشی که نشا طغیانت
چند را نیز سرمد می مینماید
بمع ازین دیده خوبا کشیده ایم
چکیم که مقصود درین نیست
می نمایند بکشت به عید بس
سوی بروی تو روی می نماید
لباسم و انشود تا بیشتر تر کنم
شسته سان غفل نظم خوار نمیدانم
هوش آدم بصبا بود تو که مینماید
تا گویند که مجنون تو خوش سودا
همه مند و صفا نم زبانشان
که در میدان و شتر اسواران
کرند از غم و در زنجیر از
زاکه در خاطر ما برسم دیانت
آخر در ملک شد بکدر و خون
باده صاف در کورتیه این نیست
یک بیک عده او را همه دیدیم
بیک یک عده که شیشه صند

دایم که حریف دلاد در صفت
کرناوک خوری سید جرم صفت
بیک انفره خوزیر از نیست
کر تر پیرسند که تقصیر صفت

کوفت نشین ملک سیر شدند
 از خوش جهان را ز غم عشق نشان
 که از اربط سیرین با کراوت
 انحال که در پنج لب که ده فروش
 مرده اگر گرم طلب نیست براه
 در پیر اگر باشد امید در شکوه
 چرخ نشستم با کل انگ بدست
 تا با قدم قاعده را مردان

کرم کلمه ای از زندگات
 با عقل سبک آرزو و طبل گران

کسی که ماند به بند باین نیست
 ز بسکه چن چهر در دیا و عالم
 به چکله خون که جز سید چون
 ز چشم که مان بقدر شد متاع
 به آینه یارب چه بینم دکنم
 و لا حقیقت نه در دشت ارم
 کلمه دعوای از بلف یا بچشیر
 در مسیح برین عالم پرست

کز آه و ناله داری در ملک عشق
 چشم سخن عاشق که از سبک است
 دشمن شعل خصم آسودگی ندارد
 خون سوزانداری هر باغی
 کز خرج بد کرد و بخت زبون
 محبت کشت عاقل و فلک نشین
 نو پا و شاه چندی شمار بر ما
 با بار من خضر آب بقا نیست
 ناله ای تغافل می کام برده پیکر

از ج و تا به کتم صد کف
 بر تش کان حق لب با طلال که
 با عارضه حمره شد صبح
 بر و در آت خصم کجا دست
 معشوق حمار سال بود کاتر
 دارم تنی چنان که اگر طبع

بدین شاه چرخند نیست
 چرخ که میتوان خواند و بستان
 تا بخت دشمن است در آرزو
 انش که شش افتد در غایت
 روزم اگر سبب نقص است
 چهر من به بند داد و بخت موج است
 زیرا که پیش مان دانست چنان
 ای که خوشگوار است از چشمه است
 بزد کلیم بتبر از علم صد کاست

اسامی توان سرفراز کنفت
 خط که آمد و سر راه و فنفت
 کربان بر من رفت سر خوش کنفت
 اول داشت موج زخم کاف
 سروی که کشید بوش چرخ
 برداشت ز رخساره یون

بر حرفم کلمه مکرر گفت

از صفتش از لغت سخن گفت

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| دل ز نیت کینه خور است | غمش بر بازویش ز بوی است |
| تا دم در کج غم بر حال از خود است | منشین ز خم دم فرماست |
| کاروانها با غم است بیک | رنگ بر رویم سپهر از کمر است |
| از صلاح چاکه سرند دل بر شدم | ز آنکه مردم نمکین بر زخم است |
| شود خبر حاصل در بازو بر دست | از سخن سخن جز این طریقه سخن است |
| صاحب انصاف باشد نظر حق است | جرم بر خفت و بر کدش است |
| عشق من آردیم در جادویم | مهر بر دایه کس در معرجه است |
| خشم من ندیم از چرخ دایه دل | دام سلطان غفلت از ما است |

صید معرجه از شیه بر تاب کرد

هیچ صیاد سخن از بند محکم است

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| دل رقیبان و خوف جارا دیده | شون بر جابر صبر جارا دیده |
| ز و محبت با کشتن از دل است | در یکین عمر از این تنگارا دیده |
| که با دایه محبت کم خور باشد است | روز اول خشم تا و کرده مارا دیده |
| چشم من است اعم بر شکر کان است | محو و صد عاشق بر تهارا دیده |

ایچوان نیت خاک قاصد کار
از سر زو ز نیت کانی کار
دید باشد سفید خاک پاست
نیل خشت تم ما در خم افلاک است

پانچ دست دامن هر خود کلم

دست پاکم کرد تا آن دست پاک دیده

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| لو بهار آمد در دلها خوش است | خوش است خانه درین شاد و لبها است |
| در میان یک بدیش سرمه است | کل سر کرمی سپند خرم در باخ است |
| سر بر عرش تلخ میگوشت | روز بر پروانه کرد بگذر به باخ است |
| حسن تغیت از عشق میگوید | خاطر خوشید از سر کرمی در باخ است |
| پر یک ظرف سبزه خندانم | بد حرفی اند دیکر میگوشت |
| میکند نچر کاس سبزه آن است | ای از زندان هم بر نماند است |
| هیچ منظور از چشم میگوشت | عالم است بجا سبزه میگوشت |
| نام خود را حبس جبار است | کز کج غلغله خاطر عفا است |
| ناز خوشم کردم ز کرم خواران کلم | |
| گاه گاه از دستداران سکوه میگوشت | |

ضعف مدد کردی منی که گشته است
دستم عصا کردی منی که گشته است
کلک قصه انداختی منی که گشته است
کوی زرد و دوش سودا که گشته است
این صدف که منی که گشته است
آسم خیز عالم بالا که گشته است
تخم نهال سر شد و قطره ای که گشته است
تا محشر چشم دلم جا که گشته است
چیز که با سر طلعه از جهان که گشته است
عقل عمر کناره زد دنیا که گشته است
دارم در شکر که انکشت عار که گشته است
از حساب آید پاک که گشته است
صحیح عارضت دل از آب که گشته است
سایه ای که بر سر شام که گشته است
زان حسن کاف که کبر که گشته است
اش در شام عطا که گشته است

غبار زبان ندیده راه طلب کلم

کز آنکه قطره داده دریا که گشته است

مرا زلف تو غیر از منی که گشته است
نبار خانه پخته بهر را گشته است
برهنه پا بر خواجه ایم نماند که گشته است
در آن بار که کعبه بهر پیر گشته است
چیز که فاعله آمد و شتاب که گشته است
بکشو اثرش در مقام گشته است
صفا در آخر بزم شراب که گشته است
عجب دار که به شیشه که گشته است
دوام روزه زاید از بر خدا که گشته است
که طفل طبعش قادر ترک عادت که گشته است
اثر اگر نبود با جار که گشته است
میل است که شرمند اجابت که گشته است

نبرد که باز کردی منی که گشته است
اگر گشتن شمع است که گشته است
و کان شعر بار است که گشته است
توان گشت و لیکن شرم گشته است

سخن فرود زد خود فرود گشته است

کسی که لاف سخن زو امل گشته است

دل از سر کوی تو اگر بکشید
باز پیش زو و ترا زنگ برید
ناصح بدیان گوید و ما است
ما بس و او مطیع این که گشته است
حال دل صد بار که در نام تو گشته است
در بار اثر کرده که ناخواسته گشته است
در جیب فکر سر خود کرده تو گشته است
کس نجرس سر که پیش گشته است
مرغ دل را در پیش کاغذ بافت
در شیشه یا اگر طفلان گشته است
در پیش طاق کلاه تیش
آن سحر که شبنم زو گوش گشته است
خون جگر که رده در طبعی
تا بر سر قلم فکر گشته است
دانه عنق قطعه بر و سخن گشته است
بسیار دهنال سخن فهم گشته است
آن طفل که پرورده دایان گشته است
کل احشگر خورده و از سر گشته است

خسته به کیم از حسن

بر سر زده اسب و صفا که گشته است

آن یار که کز خشکین گشته است
خوشبخت گلی که نشین گشته است
محمول قلم از سیاه بخت
خبر که به مراد است گشته است

مکن ز قمار بوسه بازی
 اینجاست که نفس بد نیست
 دل آتشی آتش خورده
 دیگر ز بهشت دانه پس نیست
 از بسکه دلم ز درو شاد است
 مینورم و ناله ام خرب نیست
 در دسر از خمار دارد
 باز یاد اگر چه درد دین نیست
 جانی که خنای شش نبندد
 جرفه دلت زین نیست
 در عالم خاک پای گذار
 به خار انجاکل زمین نیست
 قدح جوان لب نیست
 در خم بادیه نشین نیست
 آن لعل لب نشان رسد
 از شش بنام آن کین نیست

تا چند کیم شکوه از دل
 آتش که هست پیش نیست

عارف که عاجز سر کوفی نیست
 جانی که سبیل را ندارد در دست
 افلاک را بکمر انداخته و ضلوع
 کم کم اسعادش مالهاست
 در ملک ندک دلی پیوست
 آری بهر کس جری صد است
 زان کوی کشیدم در فتنه زبانه
 دار و ندار کو اصبور مراست
 عاشق چشم حسرت و دلالت
 تا داشت دستش بکوب با
 دانه که از شبیر دلاهی کوه اند
 از آنکه شکسته سر در دست است
 کفتم که دل به دست آید ز کشتن
 دل که تو شد جدا بجز میوه است

در دگر کار تنگدلی عام کلام
 زان که شمع در دل فاکوس است
 زین چرخ غاشق محال سرگردان
 غیر زخم خونچکان دیگر کلام نیست
 عاقبت کتب با راسخ و برده
 تاب سوز ناله ام بال و پر دیگر نیست
 بهر آرزوی که بعد از خون میخند
 بکنش غلغله عابر سر طوطا
 شک از شمع جالشی دایم روشن
 مردم که دیدم قدر خاکستر است
 سرگز از دوران کفتم آینه
 در دوش صد لاله بود و خار در

نیش

بعد از استیکم شور تو در دست
 آتش افروخته بود گرمی کف نیست
 پیغام را که پیاپی کف نیست
 که بنورم موحسب دین نیست
 بعضی ساجده ام لبیک کلیری
 میتوان گفت ذوق کفر و شر نیست
 شمع کاشانه ماسد بی آینه
 عمر عارف و محاسن نیست

شمع ساکن شد که قفا بفتوح کلام
 آتش تو را تو افسانم مر نیست

صبرم لایق دوری طاعت است
 شام غمت این سر زلف نیست
 کبریا دست شریک در اطمینان
 کو پیشش نفس افسان نیست
 که گوشتش امیدم عجب مدار
 در دگر کز آن زبانم در است

برخاستن زاده افشاد نم خوا
 از خدای بخت مرا یک دست
 در دیده که آن بر رو جلوه میکند
 لقطه اشک من که آید سار
 عادت شام نجیبه بیکه که اوم
 چشمم بر دهنم بر پروانه بخت
 باید بسند اهل جهان اهل
 انقبول در کمر بسیار
 آتش قدر که دستم ازین
 در جو پاره خایه غرور است
 زنیان که در میان افشاد اوم
 در معرض خطر سیرت است
 مرا که کلیم است سرپاش
 وقت مغیر ز پارس غایت

کو کس تعلیم فارغش از فدا
 مرده کرد اگر در دوش مکان
 کو طافه ای اما تا فغان و نمود
 سر بر بوم تو کفر مشه فدا
 تحم سکی خود برای دیده و اکلدار
 انچه خوار و بار در در امان
 مسل بر جانب که دهم سل اسلم کرده
 که سلیمان محسن مکر روان
 که کلیم اعدا معول غش بر دست
 هم دل شوریده هم خاطر ناشاد

حس که نه باشد عمو و دوست
 روح از دوزخ بال افشاد بر دست
 تا طیف کان عشق شمع است
 ناله چاه غیر از بغیر است
 نمیب ناله بغیر از خنده در ویرام
 کربان اوم هر آب دارد دست

بادل روشن که در عمده و بر آ
 که مراد شمع پدید این غایت
 سل که جادوست برل کا درین
 فقر ازین عمر زینک است
 صید غزل ازین سر بندم و سکینم
 مرا که مرند مرا کوید بخرد یواست
 مزاج امید را از کرم یوان کرد
 آب شور کیده ما سا کار است
 رختها بر دشت افشاد سحر کرد
 دست سحر ممکن بالا در دست است
 کمرس از پند اگر در دوش بود اوم
 که تو هم داری کو اینجا کسی سگ است

کج در دشت بخار کجاست شربت
 محرنه تهر ازین سینه در شربت
 حون نذال کاشی کلستان
 دیده که بجز خواب بر شربت
 حرمیت که سرانجام عالم بچه
 مزه کشیده از دوازده بخت
 بسکه در محفل غم بند شربت
 رنجم را جایی بهلولی سیر است
 مرا که سیر چمن خاطر ناشاد
 لاله سان غم کل داغ بد است
 دیده از دوزخ کاشی نشان
 کاین تک زورق من در خور است
 عمر باشد که در اقلیم غم و کلیم
 پادشاهت دانه بغیر شربت

دلم چشمم تر یک است
 که پای اسک خونین است

با تیغ او نازم که در خاک
 همان خونه چرخش روایت
 چه لطافت است ای که به مشهور
 خطش خم است و خوش است
 جگر خاک با فواره خون
 همیشگی شمع فراوان است
 پرو بایم سنگ سر و مهران
 زخم پاشیده ز راه شبان
 زبان و دل می گریه عشق
 جگرش ماله بر نایب است
 ز کیه و مهر و کرم در پاسب
 دلا الهوده و امانه است
 درین واد سرمه و امانه درین
 بمنزل رفته که یک روایت
 زین نیز با بخت دل رفت
 که بر دیده ام بایر است
 اسیرت دل که خاک کرد
 بنا بر طریقه سبزه فشانست
 کلمه زنند و کلمه زنند
 مس از الف قفس هم است

دفتر را که می کشان یک کوفت
 پرده کار ما بر داشت و گرفت
 بزم عشرت و شادی از کجا پیدا
 کاشم در وقت و بخت و بخت
 سیر گلش که دی کل غنچه شد بار
 بلکه از شرم حالت سبزه
 در بهاران مایه کس خرافه سیاه
 پیشتر زبیره مریدان جوهر
 هند و انار میج و جادو گشته از بخت
 خال جگر که چشم خوش می کشد

او که

او که از کسب سیه خویش می کند
 با سیه دوزی جوهر می گزیند
 خسته سبزه است و از اشعار ملک
 آن شهاب که کار دارد از دوز
 بسکه که دم که به بام مرشدان
 طعل شکم از جودین عاقبت است
 راحت دارم که با سودا غم گشت
 در جگر سوز و دلم شرم است
 عند لب باید چه بید و نشان
 ششم و کل احوال بر شرم است
 کز وفا پیام نه بند و روگردان
 پشت طفت در سر کوی روی است
 در کمال که زان و بخت شرم
 چشم شرم پیش این در دیده غارت
 در محبت سبزه عشق شایع شرم
 شاد و تیران غم که در محو است
 بسکه از چشم نرم دیوار کوبش
 کل و شاد و جودان سر دیوار است
 همچو ناله کلیم خسته جان سلیم
 می شناسد طاعت و خدای است

صبر از دست صدمه است
 ناله دار و دلت سبزه است
 مرده ات آفت و طریقه خورشید
 بشه انوره و شمشیر یک است
 به کانه و لطمه زان صفت کان دانه
 که با سلام کسی نرنگ است
 و انوار و افروز مهر است
 در سر کوی باغی که سبزه است

پا به پا خاکسار و زخم با به پقرار
 نقش قدم بر راه وفا عمر است
 سبزش من که سکه مر آن خوش
 نقش حیرت که بر پیکر است
 سالک مقصد از بجزید میرسد
 در راه عشق دهن من مر است
 کرد غم تو بگذرد از سر چه نایده
 خواب دل که صندل در دست
 نس آتش که در تپانم نغمه شوق
 اسلم بدیده سوخته حشر است
 از این بر مر مر از آینه مریم
 مر جاده کس هر صد آن محبت
 منم سوخ زاده منیا ام کلیم
 در زاده روزه دار لب است

در کلبه خانه بکر موج شربت
 تاساغ خمار با پری ناست
 چشمت لب و غم و کار از نفع است
 غم خوش نشینم که بجا ناست
 تا به پروانه ز او چه بساید
 آن شعله که خورشید از آتش است
 در کینه ندانم که چرا میروم
 چه شوم از غمت و ساعه است
 یک کل هوا دار کشتن کلیم
 از غمت چه در دست است
 ویرانه مر تو خوشید بدید
 هر چند که این خانه ز جفا است
 در مر بر لب مر تو بیک است
 تاساغ با پادشاه عالم است
 امید درین به دل سوخته دار
 پروانه از بال پر مرغ بکاست

میرم و از بخشش لوله طبلان
 پروای که دارم که ام در چشمت
 آن شعله که در جان کیم شمع
 بر لوله هوسان هر سر شعله است

سر و مهر بهار و دانه ناله دار
 سوزش طاعتها شیر عسل است
 در عسل و مشک از غم زخم بساید
 سر که روشن دلی به دم شمع است
 ناله مر عاید رنگ که میکند
 آتش عجز و ما در جلال کعبت
 بدلان از یک کاه کرم از جادو
 طر ضای طاف تا که کینا است
 کشتن اسل دنیا بر دنیا هم
 جود است حکم طاعتها کعبت
 از خدا کاهی اگر چه به از ارام
 در حق کس سالت در دست
 قطع راه کعبه و تخته در کلیم
 طر از غم عارف از کام فراغ است
 از عید حاکم که درین است
 کس نداند در کوشش با ناست

از طبعان حال خود پوشید چه دارم کلیم
 جاده ام به اسن فانوس از تاب است

به عید سودا از مرید است
 روح از شوق ادعای رنج است
 شمشیر زانایم که در جوان
 سحر از پادشاه کرد از به ناست
 خنده از کس قند از سر مر کان
 یک نفس از ناست از ناست

و آن بسیار در گارت بر طبق حق و تبت است از سحر و جادو است
 تا یک با هم طیفیل خند در و را نهنا مر که از سنگ جو است و نام حانه است
 کینفس مشا بود و عجم ضاع بود کرد از سراده باید جوش را بیاورد
 خنق از زرد بود به میخانه که بیدم کا عقل و دوش را می کشد مسانه است
 تا شود در پیش که مسکین کشیده است کینفس فانی و سر را بر سر توان ساخت
 آن نگاه است شرق حکم شد کلم
 اشنایم با بزاران مغر که است

و طراست که نه با شوق طفا که است از زنی سینه را فاشان طوفان است
 دل چکان دارد که از غش را بپسند شمع را فافوسرند از کوه چکان
 زار چرخ چکان را بپسند الله زده می که و بر ابر کینفس
 منب باران کینفس آرزو می کنند غمزه که خنده ایتر با آن است
 میشود اول سحر کشیده شود سیریل و ایم بر سر خود غایه ویران
 در کستان و طایف کل هر که کرد آن نظریه بر که چشم با معنی است
 ربط سرمانده با نورم و کمر به هر که بید است نه در شاک است
 زلف خند و خرا از دلبه خط بود کافر را که فزیده بیکر مسلمان است
 فکر پرواز غنچه در دانه اندر کلیم ساز را بکش که شیر ساهان است

شید و نوبت طوفان تا بل در ش سحر و طرا را بیکر مسلمان است
 از جلال مر که کینفس دم بود مشکل ترک طیفیل طیفیل است
 خنده و اهل سخن کینفس اشعار بلند طرا را بر فک است کینفس

نقطه های اشعاب مغر که است
 آسمان پر زنده و جوشیده با آن

آن سرور و ان کینفس که می باشد رده ای صفت کل هر که می باشد
 ال از خم لطف بر و رفت کینفس کینفس طرا را بیکر مسلمان است
 کای نقطه هم سوی مقصود و سیریم کوی به او ابر کیم را بر سر است
 به سینه جو آینه طیفیل کینفس کمر مر افکند نظر با کوی است
 فاشد سر را اسک فاشا و نظر اکنون کینفس کشیده که بر کینفس
 یاب درین و یک کیم فزیم بر سر قدم در راه چشم زنی است
 اشعاب لطف و ربط از خنم زنی شکرین شده و بر سر است
 مرد که کسی و نفس شوق کوی از بی تو افشاید اگر با آن کینفس

سحر کینفس زنده و کینفس این غایه
 این غریب خرم بر کینفس است

از چشم مر سر شده است اسک از سحر بر غلطید است

دل را در وقت غایت جانور
 سینه تنگ و آنگه و مالیده است
 زلفش که کوشش شرح حال
 گفته است اما بهر چه میاید
 بسکری بلند ز یاد او کی
 دیده و ذوق خون ترسیده است
 روزگار اندر کسین بخت است
 در دو دایم در پی خواسته است
 عمره اش در بند دارد خنده را
 زان آب شیرین شکر دارد است
 عوالمش و قوی غیبت رسوایم
 حب را با یکسر پوشیده است
 قمار خان آن برود و داند
 بر فرازم هر که کل بپاشیده است
 کارم از غم رفته و دارد و کلیم

دست بر سر آستین دیده است
 چمنای دوی الف از این گشت
 وصف مردم خوش از هم سرگشته است
 سرخس عاقلان که محال می است
 سرخس از خاک خواندند و حجت
 عاظم در زمینش اگر کسی گشت
 حرکتی که در ایام و انوار
 تاکی باغ از دهنم کلر دیگر گشت
 دست حال چو پستان دارد بگشرد
 تر قشای نه تا کنونی خاک گشت
 از شن بر سر سرور و فیض گشتم
 طعن خود بر سر یک منشیان گشت
 اسک از چشم این منشیان گشتم
 رفته عقد کمر را پاره کرده گشت
 بستیکار که عاشق به کلام است
 رفته عقد کمر را پاره کرده گشت

برینچه دگریم از سر راحت کرد
 بیکر و بر سر خوش ل بیکر بگرفت

آن صید پیش فکر دارد کرده است
 کر سر بریده بشه زبانه اگر است
 در روزگار خاک کل آدم بسیار
 خاک که عشق او بر ما کرده است
 امروز پیشی اگر بپوشنی
 مرکز کرم و عده نفره اگر است
 تدارک بر دایره ای خواند ام
 یکس جل و کجاست دریا کرده است
 زانکه بر سرشته و از بهر صفت
 دارد و کجاست که یکجه دنیا کرده است
 عقل انوار یک بر سر گشت کند
 در صبح و در شب بهر سنا کرده است
 پر که نهال محبت بین که دل
 از چل آب سنا به سنا کرده است
 ساکت اگر بگوی تعلو داده
 چهره تر خانه ساخته و جا کرده است

دل برده از کلیم در آن لغت روبرو
 در روی که شعله او را پدید آورده است

جانبا که اگر ای دل گشت
 تو که پروانه زمر موس میبست
 سار کا طبع از بهر شوقی
 چهره را آرزو سر مرست
 سرور اساید که سر نباشد یک
 اینم خاک نشین در آن کلا
 شعله از سر از سرش در گشت
 غیر اشنا و کیم با جک است

و جهان ز روی غایب طلب
ملک و دست ندیم در صفت
سکه نادره نازم علم و دین
رستم کک ارسلان پادشاه
مرح و انم بخش اشوق کلیم
او که بخت و دست کند صفت

یک لحظه که یی و نیم در صفت
سید که با یک یی شیر مرصفت
اش و ان که کس نشد ان است
چون که کسی بود آید مرصفت
خوبان پسند حق صفت
نظاره و غیب صفت
جام می و بر که خوان بید نماید
روزی که در خفا تو آید صفت
مطالع اشعار و نیم صفت
ما را از می پسند آید صفت
مستقیم از یک خوش که در صفت
خوشه شیر و است صفت
موجم که سوز و نیم در صفت
آوار کهیم صفت
دختر که این شعر است صفت
کرافت شود لای صفت

مخصوص که یک سبب خیر صفت

این بر فرق که یی صفت

دل از طرف هم در صفت
یکی که بر می در صفت
رغمی از دیده بر هم در صفت
بفرز و در صفت

ک

کس که شاد بر روی خوش صفت
در آن رخ جلا صفت
مشت بر لب و نیم صفت
خوی و یو که در صفت
شیر از می و ان صفت
چرخش از و در صفت
خادم از می و نیم صفت
چون که در صفت

نرک این هر دو به با شو اگر کلیم

یکش رفت خود و یو که در صفت

عش از بخت بر و صفت
جلوه عشق در صفت
خوش کرد و سر و صفت
جلوم خون از شک صفت
سکه باز از غار صفت
شاهد که غریب صفت
شک از روی تو که صفت
بش صفت
موجم که سوز و نیم در صفت
کوک و صفت
سینه و از و نیم صفت
مرغ این صفت

بنت مرکان که در صفت

در مش و نیم صفت

کرافت قافیه صفت
نشد و نیم صفت
حرکت از می و نیم صفت
خوشه و نیم صفت

که خط خود ز بار امتیازی است
 مرچ را احوال می بند بر چیت
 تا امید سی و یکا پیش سازد چرا
 که به بندی بدید که خانه چو
 غم به چندی دل دارد که آن
 که با جمل کار پی شست و آب
 ما که از خانه میزد چک افشادم
 از که اندیشم هر چه شکست
 غم خواری که پشت در کار ماند
 نمودندی که دارا کار داشت
 جزو جزو بعد از هر جزو است
 که چو جزو بود جزو نام است

در حسن لا به جزو باشد بکیم
 آسان کنند دنیا بر داکت

چشمه لعلی که از دم عالم است
 از هر دم ندیده از هر دم شد
 بل آنست که صد بار از کوه
 اسکی خود و دایم می کشیم
 هر که بخوار دلم از هر بر حال
 عالم غم داشت دل غم عالم
 بر سر تیغ پیاوند از بر صفت
 در هر تن به که خوش طبع است
 از خوشتر که مفعول می آید
 مع غم هر که ای که با من است
 در پیش به طوفان جزو صفت
 کشف دل به هم جزو صفت
 کین کین که کند شد جزو صفت
 بل لعل خاشی به هم جزو صفت
 کین کین که کند شد جزو صفت
 بلکه در خاطر خیال حال لب است
 کین کین که کند شد جزو صفت

عاقبت ندیده در دست چشم بکیم
 زانکه ای که هر که هر چه می کشیم

یک کس که فیضی شست و آب
 در شست و آب خود شست و آب
 مرا که دست است بر دهن دل
 میان دست و لب هر چه شست و آب
 قیام علم از شست و آب
 چو هر که سر و پروای خود شست و آب
 کین کین که کند شد جزو صفت
 زانکه امید به شست و آب
 در آن شست و آب هر چه شست و آب
 شکست هر چه شست و آب
 زانکه هر که هر چه شست و آب
 زانکه هر که هر چه شست و آب
 با صواب که شست و آب
 شست و آب در دست شست و آب
 چو زانکه شست و آب
 که ناهل است شست و آب

که ای که شست و آب
 مرا که شست و آب

آن چنگ که سحر لال از دهن است
 صلح میان شست و آب
 دل از جرم در دست شست و آب
 در اجیف در دست شست و آب
 شست و آب در دست شست و آب
 آن چنگ که سحر لال از دهن است
 دیگر چو آب شست و آب

منتهی

بر نیز خاتم جو خانا پوشیده اند
 دل از اجزای و طبع این غفلت داشت
 روزی هزار بار اگر کرده دیده را
 می نشست بنوعی چشم صف داشت
 جز خاک که می ده که شوال انگشت
 از خاک سیلین بنوعی دو داشت
 کر آب از غیبت سرخ دل نبوده
 صبا و در هر نفس آن صف داشت
 اگر بایم که در پست میان گشت
 پای کلی نبوده که یک صف داشت
 ال برک است شایسته و در گرفت
 زان شد پسند یا که چرخ داشت

چونکه

در جوی تن از تن کلیم
 چون غم غیر خرم زیر داشت

یکش در سنگ را یکش خاک است
 جانی که صد خاک بود یکش است
 زلفت مرا حلقه کجا زاید میکند
 که صید دل مرا بود یکش است
 دل زان پس بهر جان که بخت بود
 قهر کلیم با تو مرا نیم جان است
 که راه اند پرده باب عاقبت
 حضور تو مانع ازین کار است
 باد چرخ شبیه یکش از نمود
 باز دور کارکن این امر است
 که نیک بس که در قیام وجود ما
 از بهر چشم است این کار است
 در پیش هر کندن کس است
 بعز و نظر را این کار است
 بنده و کربانی از این و طهر است
 چون در غن نفس است

ص

خواب کسب شست و شوی و با
 دیگر کلیم از روی نداشت
 دل زان که کندی صبا در کار است
 شب از هر جوی آب در است
 پرده ای که سازد کاه است
 شیر که بریزد در کاشنی است
 سهل باشد ملک که می باور است
 نام شمشاد عام اقلیم است
 تا که از کندی بهر شمشاد است
 محو می کند که تا بر خاک است
 در کمال از این صفا و دایم است
 و در کسب از این شایسته است
 موعود می توانی از جاد است
 دیدم که در صدر روی کار است
 چشم ما و در چشم باطل است
 خواب که شکسته شود شایسته است
 کلام شمسای که در جبهه است
 تا لب ز عطا فرمود و دانا است

کل کلیم که از اسکر و او است کلیم
 بعد از کل جزو او است و او است

دل که خیر کس است ز این است
 و معرفت است در آب است
 ما را غار و از انجام جهان خبریم
 اول آن خبر این کس است
 عمر زنده که در خاک است
 و از سر زدی شش کس است
 سکر چشم نو که در جبهه است
 که یکدیگر است در آب است

شده ازاده برکت مرندی
دختر زانش شهاب اعدا
اخر جان تو فغان کسی
کار مرا حق اکنون بجا آید
برنج سانه کمرنگ بر طایف
مکن محبت بروی شرف آید
دختر حسن بهار که عهد دوست
برک کل غیب که از باد و باران آید

خسته ساری شده است که شاد آید
خشم که زبان کلیم از سیر اعدا

سکفت خفته دلم بر سر خزان
فروغ عارض کل بر سر آید
چنان معده ام اسرار عشق کلیم
جز نیافت که نام که بر زبان
زبان سینه ای که از کفایت
خویش را نشسته زبان که بایم زبان
غیر مصر خفا که شست انجالی
کنون همه قسم ناکوت بجان
سفید روی اما چگاه جو از دست
باین تو خواست پیش که استخوان
نفر از من که بنظر راه خوشی ام
در که به سفری بروم زبان
مرا برای تعاف من برم بخواند
بدا و ناز که کوشش اعدا
چاک سینه و فریاد بر دایم
چون راه وفا میر کاروان
کلیم این خون حسن ز فیض کاروان
اگر نه اثره چشم خورشید است

یک کس سوی مقصد خود نمیرد
دینار یک تیره در دور سباحت
مارا که سوختی تو هم افسرد شوی
ای شعله کشتی رشت کیا آید
کوته میشود شمع ز روشن
شمع که سر برش رسانیده آید

تا دید یکش خسار او کلیم
محوین محبت کل بکجا آید

تا نمیکرم چراغ دیدم را نور
سبیل اگر باز آید در امانم
بسکه در عالم خفا از جور و بیان
آز در دستم در آن بیم جور
مست شمع محبت هم آینه ای که
خوردن جان عایز تو هم آید
ساعت خفاش از دوجی خوشی
مع در پیش حرف کار طبع است
کار ما و شای کل ترا در دانا
شمع کشتی است اما بچو او محروم
حسن هم افشا که میازدش غم
سکر لطف تبار نشکند مصدوم
عاقبت که میر آید بر دایم
سر بر دایم که دایم کیسکه آید
انچه ما در دست از یکدگر مصدوم

بر جراتی نسوم کلیم از یکسی
غیر حرف سر در دم مردم کلیم

از شش شش هوشان است
اسان دل نیست توان است

دل از لی در داوردان شد منزل وصال کردان رفت
 این مهنان خوانده او شد خوار برین استان رفت
 نیز تو گرفت کشور دل این مرده بخت نه مکان رفت
 راه سرفت دلای بسته است کاسی از نوش مستوان رفت
 ای کلین تازه فار جوت اول در پای غنجان رفت
 با جده دلم به پرو بال بنوان جو صغیرا شیان رفت
 عاشق شمع قدر اودا ونسی دانند کریان رفت

آواره کی کلیم حواس
 کردند توان باصفهان

بگر زخم تو معمود دل ز غم ساد زمین جور تو اقیلم در و اباست
 اجل ز غم اسوده کرده دایم که شمع را اگر اسایش از باست
 بان سبده که دایم شویش بجا دی خواب شویش بخت و اباست
 بهشت حق نی آوست از خشار که مانده از پدر این باغ و اباست
 ز شرم قد تو از باغ سر پر جا چون بندگان کمزرد اگر اباست
 هنوز تیشه سر از پیش بریدار زبک منتقل از عیبای و اباست
 کسی که لب بایست شاه مرند کمان که در شمشاد سبای اباست

اگر ز خمر از زبان او خورده است واکه عیس ندوز چشمه چشمت
 ز حبس جهان بستم کفایت اهل عزت سفر از با و مردم رفت
 نامک کا طان جستن هنر کرد عجب طغنه جوشید شمش رفت
 مرد با تیر و روری ساختن این خلونم را شمع کافوری با کشت رفت
 ز خاک پیش شمش اهل محبت مرکه کام از کمان جوید کدی رفت
 مرکه بشو چون با ریا آرد سنگ است در از و خایه ز ادا رفت
 داک سسلطان خنجر حرم دارد از سر به شد پیش مرکه رفت
 آه سر از خست و غم افروشد سار و برک روزم از سمان شمش رفت
 در دیار فقر کجا جوش از جوشن حامی شمع با خطه غنوس طعیرا رفت

نبت با بیغای او کلیم از رفت
 شمع پیدا و دل نمر و از نیک است

رفتن درت کار خدای مران کرکت شوم خرم از ان گوی رفت
 با تیر طاجون نم روی کشاده کر که شود و دروغ شمش رفت
 حال مرکه برک و نوار کشیده آن مرکه که اگاه از تاراج حران رفت
 در سوانی با ز کف بریده پوشید کر شمع با غنوس و باز نهان رفت
 شمش تر و نوبت که بخوابد فیضی ساند بل ای که روان رفت

طالع دوی که کند که کف آبی / که باید کسی تیرد آغوش کجاست
 چون در خودی جانمندی / بهتر بر سر مار برای مضامین
 کس نافت از این نیست / کجا که نویاید به پیری کجاست
 در دهنم لوند در چشم شود کل / زندها که گویند کیم از این است
 از غبار بیکه در لبت است / برده می عکس از آینه است
 اندیشه ز تیر و کمان شکست / تا آخر تیرسد که دم شکست
 خاست که نامرغی هر کند / نقش قدم خاک ازین است
 روشن دان فرشته ز کوه بود / آینه دل بسج جلال است
 و شمشیر بزم که از غایت / نامم از زلف ارجاست
 بر نوس آرا ده خود کس است / در دست صیقل است
 کای کیم بیک عشق کای / صبح بانه از دشت است
 حجه در نظر او چه است / کشته تر از ان میز است
 در راه ما بخت خود را بیک نشسته ایم / کس که چای بکند از خضر ماه است
 مار چو کاه کینه بر بوی اعلی / خاکیم بر به بارش پناه است

تا تو در دل جگر کفری ز فروع / ویدوی ای ششتر چشم نیست
 در کین بین که زهر هر شاخه / خود بشناس که آردی کجاست
 این میگردد به بر پا باغیم / هم زمان شد ام آینه کیم نیست
 که چو زورن بود عجب هر چو / لبت ایم از صفا کیم نیست
 بیکه که در خانه در کس است / کل بر سر غریبی بیدار نیست
 چاره شود زدن زهر آید کیم / بیکه که در کین کای ششتر نیست
 بشوید و این بر عاشق بدست / بر اصول نفس بکشد عاقل نیست
 عشق سیلاب شاری کیم / حاجی و بر کانه مرعاضی نیست
 طبع انصاف از این هر طایفه / که بر ترس آید کینه بر قاع نیست
 هر کجا سادگی زهر بدست / نشانه از جگر ششتر نیست
 سوز می تباهی عجب / هر کجا طبع غنچه از دهر نیست
 سفید چشمش کیم / حرص و باغالت آید نواز نیست
 باو بجهت که بکند دانه / شمع تعلیم بخت غلط نیست
 را بخت که شوال او کیم / کرد که بر غایت از غصه نیست
 در سفر هر صبح عمرت و شوم / کوشه از این بای بیست

در غریبی و بیکس طالع زهر است
 حره دارم که چون قند حرا شود
 از سوزش ششهای شکسته دارم
 در بر و بوی که اینجا بود است
 خوش بند از روی که سر از جا گام
 دل سبزه روانی که نشسته است
 لبیک از دوق شادان کالو شد
 عشق کشیده ما را اینجور است
 آستین که نموده من سس بند
 جیف کجا بود و در موافق است
 از شعری شام در جام که نوشید
 نماند و بوش که وقت خورد
 شعری از بیع که کشید من
 که بیک شیشه شکسته و در دست
 عشق نشسته بود ای که بعضی
 نسبی که به آن خاکه زمره است

باز عشق فایه مشرب پیرون کنم
 زدم می مرغام است و نه می است

هر دم غریبی و غریبی شکست
 چاه را هم حریفم میسوزد
 کشته از فدا آن سر فزایی
 کاسان سبزه و دیوانه گشت
 از طریق است فاشاک خطبه
 سرحد را به منظره گشت
 که در این راه بر سر یکم بچون
 سر زشت نه هر کام زار است
 روی مقصود در بندم بچکا
 سر افتاده از چشم زار است
 از شکست که با بر میایی دیدم
 روز باریت چند که به جوت

باک من میسوزد بل دلم
 که از شکاف نفس در کجاست
 چه حاجت نفاصه که نامهای کنم
 دست آورده و انجی کاغذ است

جز از غبار غلت دلم جلا گرفت
 بجا که تا نشاء این کمر ضاعت
 ز دست احوال که بیک سر
 بدست شب طایر عای است
 امید ماند خط چنان هوا داران
 که لطف هم جابجاء زار است
 شکایت و بنا می شود قانع
 ملی زوایه کسی تا کمر است
 رکنه جوئی و دشمنان بل شد
 دل منورال و دست ضاعت
 ز عشق یک نداری و دست من
 ترشک اگر خیزد که کمر است
 برافه فقر و فاقه کسی دارم
 که کز زبانی شادیم دست کمر است
 اصول رخصت پسند از نهاد او
 کسی که از ابد احکام زربا کمر است

کلیم مکره آن شوق رود بر سر
 و خاچه که در خاطر تو جا کمر است

ابرو دیدم چه چشم که بایست
 رن هم کم مایه از شعله سبزه
 با میعاد و خود چشم بر بودی
 را که چه عاری شستم تو در مانده
 سینه ما بچکا که ناک جوری نبود
 اسب خسته کم دیدم که محاله

لنت و بر خوار نفس حیدر انداخت
مگر که در دل حسرت گشته مرگ انداخت
از در و دیواری بار و بار در راه
یک سرگرم شمرده نماند که طوفان است
ناله ام را سپری قاصد باز نم کرد
خامه شد ز سود و در میگو به پایان

ما به خیزت بر تنم هنوز دل کلیم

هم محنت و چون من زنجیر است

بر خیزت خجسته غم غم چرا
ملک روی ملک بر دل کباب چرا
فلک بپایان نظر را شمرده
بغا نشان که ام شک حجاب چرا
تا لم سل ز کان اگر گویش
ز جزاده تنظری حجاب چرا
از ذوق فقر و وفا خنجر چه میداد
که خنجر معکف خانه خراب چرا
چو در کنار کسی در نیامد خیال
کمر خسته در آغوش جرات
شب عطر طبعی و شمع شمع
بقول شوکان سوزناش چرا
بر آید شوق که بر هم کس سالک
سکنه پای تو دانه دانه خواب چرا
کزک ضرر و نماند شمع غفلت
دلت بر آتش حرص نقد کباب

کلمه مرغ دل را پر شکوه

بجسته در چرخ غم غم چرا

یا که اندر و باد و فریاد است
گاه ابرشت و گاه برق خیزت

سختش فقر و فقر خاکساران کنم
سمت بر و از فشار و پر گنجنت

دل

در شاق طاق آن هر یک که در کلیم

مرد به جانگس در این راه

بای طلب راه تو را کار داده است
اشکم بسین دیده زرقار داده است
بر دل بس غبار که در سینه است
بچاره ناله در زده دیوار داده است
مرغ از خنجر بد و بفاغوش
دل همان سینه که فشار داده است
در آتو روی غم دل انجان
آینه در میان نه و زکار داده است
پر مغرور چون میکند خون جان
چشم را ز سر است که چهار داده است
خوش شین آن که در شعله
شبنم در آغوش چه بسیار داده است
سرشته ز راه افق زنجیر
رابطه را سرش ز بار داده است
از دور و غم خنجر چه شدم
از ناله که در دست من کار داده است

باز نشان بکلی افشاد که کلیم

آن موه رس است که بر بار داده است

جز فانی شوم و دلم عاکی نیست
مهمان غامضی بجان خنجر نیست
دینا و آخرت و او در شمرنا
دلبسته بیک نقش قدم الیه نیست
در بادیم موه و برای نیست
نقش که دست بر تن ما از جیگر نیست

جانکی مرشد دلم ایجا که میرسد از یکسوی جان اگر هم بسکونت
 مکتبم از راه و در منزل و راه و دیدم یکسوی در غیرت
 بر دل نم جو دست کفم بکمر شود که دست من است و دل غیرت
 طرز فلک است و دل جابیند پری بر لب مریدی این جرح پیر
 جفت نهاد و خندان غنای ای خواجه موسی که اندر چو موسی است
 محرم با چشم کلیم از دست اگر
 کدسته بنوا و نظرش در دست
 منت به درستی بر دست منت سنگ بجز در از دست که دست
 آسمان شتری من مندا کرد که دکان سوخته که فی با دست
 از دهن منو صفت است اگر در او فضل کفر جبار بر لب اظهار
 که گویه بیع از کلام و انشود سخن نکایم و مقدر دل با دست
 زخم کفیر خورش که غلافی بکند بخت به که خراب است و دست
 که در از چهره من یک سبیل سازد ای که در یکسوی عشق تو عمارت
 و خیل سچا چهره جبار و خشم می آید این کس لازم شتر غنی که دست
 سکوه از اثر طالع شود که کلیم
 زینت بخت و کل ناک ادا دست

و اما یکسوی زلف کان کف از یکسوی نیز عاجز کف
 را اختیار سپردم اشک چمن کف عاشق کسب را شود عشاق کف
 بنواست سینه ای آماج تو که شود ذوق کم استخوان کف
 یک کف کف من بخت نباشد آسم اگر چه کف کف کف
 ای دست که در عید یک کف کف کف کف کف کف کف
 و از پیش ای صبا و صانع دلم در دست جفت از دست کف
 و ایام زنده در نقش حال است پوسته را من خبر کار کف
 مرده را از عقیق نیز اکیست شوان سراف کف نیز یک کف
 حال کلیم پیش که از ای و پرس
 کراخی و دگر کوش استخوان کف
 ای با بکل سر جاب که حواری چار به از جان کارا شده زخم کار
 در کنار زاده افکار یا دم کرده تا به نام بعد از قدر و امت کار
 اید از آب حیات که در آن بر کنای محو حسن و اجمیل حیدر
 ناله فاحش را به کان حسیم عاقبت آورده بهر مظهر است
 در هم خرم دلم حلاله خرم از راه حشم دارم انقدر و لعل می بخوار
 بخت هم مفعول دارد که درین سینه مرده از یک حرم در هم

وید با امید اگر می خند آید
دوستدار از این بود این خیم است
کشور فیه و کسب و کار است
تا درین ملک دلا را هم بود
ناله میل درین کجای رسیده
خاطر کل احوال بخانه تو هم از است

شمر که کرد طلال آبی گشت
فکر که خزان حاصل به گشت
در یک پی می گوید که گشت
جو کار شمع می خند بر گشت
بجیر تم تو را بر خند زان گشت
چه به کسب و کارش است گشت
هر چه بود آینه او می باد
زده مفعول از طبع ساز گشت
بسان سر خند عشق می گشت
از و چو گویم زین در گشت
بنور که هر از شمع بی بر گشت
چنان است که مدینه خانه دار گشت

بسان نای نواز در سینه دارم
کلمه نوحه سرانی پیش کا گشت

چلو و چرخ از سوی که خواهد رفت
تا باین شب یک در خواهد رفت
دلی نوا ای سر زلف تو خواهد رفت
از سر مجرم از صبح بد خواهد رفت
کجهان با شکایت و طر خواست
هر که از کشته می سفر خواهد رفت
خادم و قدم که مردان در رفت
کل سر که نشود تا بیکر خواهد رفت

نه ملک فغانی الی که خواهد رفت
و شد تا فانی شمع خواهد رفت
به کمالی بر سر راه باده خواهد رفت
شمع از سر روانه بد خواهد رفت
کزین شمع که کینه داران طر
خون شر در سفرم هر خواهد رفت
چرخ بسانه لان یک به طر
رشته که باده شود آب که خواهد رفت
آخ خواهد شد و از دید بر خواهد رفت
کوش که ایام که شمع خواهد رفت
کر شمع بود تا بلف خیم کلمه
جو از شمع برهنه شمع خواهد رفت

کلام خوشی با شمع گشت
جو هر روانه در دام نیت
چشم خاک پای دوست گشت
که کا خد قدره ان نیت
بیت بیفتد و همیش گشت
کف شانه سزاوار گشت
ال اکا بسایه و گشت
که اکلیله ییاد خدایت
بزرگ که خون را آب گشت
بزرگ کنون که بکیش از بهایت
از ترش نشسته نیت گشت
خدی که اگر از نیت گشت
که آتش نیر آتش نیت گشت
سره که امیدم از بار سودا
جو سوی کانه از نیت گشت
شک آب که مناسبت گشت
کلمه از می که شمع کار گشت

مری که گشت منقطع بود گشت
 با یک پست چو پهلوی گشت
 وضع زمانه قابل بودی گشت
 در راه چشمت که متاع اثر گشت
 از است جرم تو بر شکر جبار
 حب الوطن بگر که ز کل چشم گشت
 طبع هم برسان که بسیار عالی
 مضمون بر تو شمع عالم چرا گشت
 کرشن تا بحر جفا تمام گشت
 که دمه را که روانی بر سر چو
 بدنامی جفا که روزی بر پیش
 بگره خضر و بنی دل شد باین
 روزه که بگذران از جهان گشت
 نفع که طغیان من را عیب گشت
 تا زنده مانده نباشد فرسخ
 عاقل سر فریاد که شد خط گشت
 شامی که اب من صد صبح گشت
 بغیر که چو اتمام دید به عیب
 پرست که بکین مصلحت گشت

من که بشمار چشم نونیم
 این تمام از وقت مرده بمان
 زشت که قطره زو میراب محطی
 سالت کلمه از منم بود برین
 خوک که چرخه بکل مو چار
 رسم پیش ز نعل ایل جان خواه
 و احرار فدا که کرده میهم
 در مانع و بر خنکبار زور کار
 بر سر نجات که شدید حکمت
 محاسبه بر سر معراج کویت
 لغت طکر که بوی که گرفت بهک
 جانی که کا تنع زبان چو
 ایام کیم قصه غمزه کعبه فقیر
 و در راه جنون نمده دلگشای
 دل کا خود بطالع ناسا و اکدا
 شمع انصاف جوشن با صبا کدا

با نماندگان بساز که کفر طریقت
 مرد و اگر نشن قدم را بجا که است
 کل اشکفته در چرخ دگر بس ندید
 تا غصه خنده را بلب لب و اکده است
 خونم بر سر نه مهر و دفاست
 رگش زلفت مرا که بگفت بر چنانکه است
 خاکش بپس بر سر نه از پیکون
 روزی که در عکده ام را نماند که است
 نفسش چو غایب شد ز سرور
 سر کرم استخوان تو هر جا که پاکد است

از کرانه برین تار و زریخت

باید کلیم بحسب بجا که است

روشنی در خانه معمور نیست
 نیست یک در راه کان بر تو
 بسکه بر بزم نشاط با کربت
 قطره خون در کف طبع نیست
 دل مهر کفر خان پر دایم
 در بهشت خاطر ما جو نیست
 عمر با پروانه او بوده ام
 در چراغ استنای تو نیست
 تا تو باشی رو بچرخشید آورد
 اینقدر چشمش روزی که نیست
 بسکه دگر کون شد احوال جهان
 کدری در خاطر مخمور نیست
 در نظر دارم لب را زو نیست
 چون توام گفت چشمش نیست
 بیکدم قطع امید از تن تو
 زخم کرد در تار که ناسور نیست
 پرده بر عالم چو پوشی کلیم
 شمع در خانه نسیم مسور نیست

با فضل اسبک صحبت با کربت
 دل را من به حشمت ترکفت
 شواهن ساسن سایه ام از خاک بر
 نقشم برین فقر با فدا که است
 جان کاستن و طیفه ز فیه حشر کرب
 در طالع از لال صحرای راسع
 کوئی نهال نخبه ام آفتاب کربت
 در غم و مهر بر پرده که نداد
 باید پیش رفته رفیقان کربت
 آینه زاید رخ پای حشمت زن
 خورم اگر جو آینه خود را کربت
 رگ سازد بصل ساهان بخورد
 از شستن مهر در قمه ای کربت
 صحبت با صفا لایم سر نیست
 در زو کاره ای آن که کربت
 حشر کشد وجود عدم که تنگست
 آسوده کربت جان کربت

صندل بخار مال خواب کلیم

کر خلی شیان شر در کربت

با نامم بر زبان طاهر است کربت
 از کلیم مهر و در پسر بالیده است
 بر هوای افکنده مردم کلان کربت
 فطره زین شادی که در با حال کربت
 هر که بشم که جو فیه بقدر با آورد
 نامه رنگ منفر خود بخوبه است
 تا کن چهره خلق ترا دیدم کربت
 بر جهان بسکه تنگ اند خدیده است
 سایه ام عاری آید که اصد بر
 اقبال التفات تا به پدید است

افتخار بچنان سر بر جگر بزم
 کاسان از خنجره نوش
 دید و اگر خاک چو کشتی
 یک صفهان بر ملک مست
 تا سواد خطا نکشیم جاک
 مرید چه خطا بطل و سواد
 که بود یارک پیم دولاب
 محو نام خود که پانی است
 در وقت غم فرسوده دار و کلیم
 که پای فاصدت نعلاند از دست
 پیوسته دل قطع ابد بید
 راحت در جگر بر نعل بریده
 صبر تن دل کم کشته رسته
 طفل سرشک در یک است
 با کرب که خونم با خنده ره
 شادانخت بد به بغم رشت
 با زار غصه دماغم است
 منظر مطرب از یک طبل خوشه
 کوئی مرا فرود نه بر صف است
 در خاطرش کشته ساق خلیفه
 در فرد دست از پای میکشد
 همه از زان به چار است
 که کس تنغ طبعش زنده تر
 اول بان احوی در بریده
 تا چند شعر از دل کج حرم
 کس کمال شعر و لم را کرده
 در کفن سخن بجان بر خورشید اکلم
 که خایه بریده زبان چرخ میکشد

ایمل دیدن که مرده بخت
 کر تو خور کیشی مرا است
 خواهر بیده یکی خاک بکشد
 ای سواد بوج کوشی بخت
 فیض دم سجده و کان بکشد
 آمد طبیب که تلاش بخت
 ایمل بوج اشک سیاه حرم
 صیقل من که آینه ام بخت
 رنجه بخت تا بخواهر بیده
 و شکست و ملک فرو میرد بخت
 آری نهال بخت مرا این بخت
 دست خنده بجهت کوی بخت
 در کف استقام طمع بخت
 در کاف و مرار عاشق و در بخت
 در شش تلاش الهی مگر کلیم
 در بخت حرم تراوشندی ترا بخت
 از آن که زن احسان نیست
 قطع امید طلب را بخت
 بجز نیست که نه کش حرم
 کشتید و مرگ با جل بخت
 امید کام فیل زو کار
 فکر کلاب از کل آخر بخت
 سیر بان عالم جان بخت
 کلزار از خنده دیوار بخت
 در دوزخ بخت زو کار
 دشوار از مرگ کربان بخت
 ای تیغ جوهر نوبت در خیم بخت

بدین سکه تر خیمه غفلت
 است که گوشت معاش نیست
 افتاد شر و سخن که استیاد
 عین کیت خایه درین است
 در بند خانه بام از آن که گفتم
 او شایق نای بدین کیت است
 از شک خیزد بامان کیت
 آینه دل روشن از آن کیت است
 زنها بگرانشی و نظر خلق
 اکثرا به خیر اول است
 پال جوارش توانم که بنایم
 خوش قدم خایه بر سر است
 یک چشم زدن و شوی صفت شد
 کوئی کشتن و شوی چشم است
 حرم شمع کیت است نم آه
 بر آستان شمع کیت است
 سیار و انگوی بیداد نسیم
 پرواز ببال در کوی در کیت است
 در چشم تر دم کیت بکشد
 هر جا که می خیزد فایده کیت است
 از سوز کمر بهره نداریم و کیت
 تا شرف قیامت کیت بر قیامت است
 که بدید معذرت گفتم از آن کیت
 در ملک از جابه آمم چیت است
 در صد خرم خندان تره بدل کیت
 عمره زان و کیت که تودین است
 چشم پوشیده از روزی و کیت
 که جاب نظر من صبه بدین است

که کف من خود از آن کیت است
 همچو طایوس که بر پشت کم بر است
 سر ز جبهه تو از رخ شود و کیت
 صد دانه نغمه مرا باشد و کیت است
 یک سر در آن خاک دل کیت
 بهتر که ز انبانی مان کیت است
 دهن جانده غیر خالت انری
 تر کج با جوش رسوائی تر است
 طای از آن که شفا بخون کیت
 کشتن کیت که چو ز بخی بر است
 دید یک کیت که امروز بود و کیت
 یک آینه سر با صفت غارت
 در دهن طایر تصور توان کیت
 کیت یک چشم دایم و کیت است
 چون ل مرده شود زنده ز کیت
 آن کیت که کیت از صدف کیت است
 ز یک سر زدی کیت بدین است
 حدیثی و کیت که کیت است
 حکوه خاطر جمع از کیت است
 در آن کیت که جیت کیت است
 با من آید و آسود و کیت
 و کیت که کیت کیت است
 منع اس که چه کیت کیت است
 با و قیامت کیت کیت است
 کسی شایق قدم و کیت است
 که کیت کیت کیت کیت است
 و کیت کیت کیت کیت است
 ز کیت کیت کیت کیت است
 ز کیت کیت کیت کیت است
 ز کیت کیت کیت کیت است

زمین شکم معشوقه با بانه
 نسیم که بر زهره با بجهت
 بچرخ فاصد آمد و انداز کلیم
 اگر علاج تو از خاطر مسجارت
 ما را طبع از غم دنیا شعارت
 صد سحر کا طبعیت موج دارد
 نه خفته خون ز کس سبج با
 آینه دارد روی شش طبعیت
 از آنکه پشت که بر باد می کار
 روشن دلان جاب صفت به آید
 روزی که اصباح اگر فاخته است
 از آنکه دل مشرب مغرور آید
 قطع امید کرده نخواهد نیم
 شاخ بریده را نظری بهایت
 دل که با سبب شوقی نیم چار
 آینه که اخذ حای غایت
 مجلس فریاد بیدار است
 در سنگ بر کعبه جز یک سر است
 لوح فرخ خوش و دیوانم
 بغیر از غیر سخن با کفایت
 در کشتی عشق به باغبان کیم
 جرشیان به خورشید فاخته است
 نو که می از چشم نال است
 ناک نام از آن شیر کمان است
 دست ناکش شکند بر عیش و سر
 که خبر ز سر چه چندین بهلوان است

شیشه که با سکه و شیشه خالی کند
 سکه دار و کس نه که از این است
 لونی هم آمد از راجی که سر کیم
 نفس می که حمیر که خال افتاده
 در زمانه که کیم که در بادیه
 سر که خونی خستیم در میان افتاده
 فصل کل رفت سر از کوی ردا
 فخر پنداری بنگران نال افتاده
 که شرف بر لبه بیکه دارد
 بر زبانها تا حدی انبیا افتاده
 تا چه خواهد بر سر دم و کین بافت
 از کلمه هر بخار شایان افتاده
 حاصل آنکه چشم هر در کفایت
 اسک انجا که روان در کار افتاده
 شد کلیم و از سر از صبح عالم کبر تر
 تا چو شمع صبح که از زبان افتاده
 چهره سر دی ایام که بار گشت
 خوش که عاریت را باغبان گشت
 بسست و فصل خزان گشت
 موای چنگ را یک کبار گشت
 خوان سید با که کمر شد نخل
 فاشد بر یک شکر عمر که بار گشت
 حوایه و دم شادان گشت
 حویرک بر بر بای همه کار گشت
 دم کعبه خوف که خود است
 بای و سید سر در کنار گشت
 از العباد هر دور و محب دارم
 که نظری با یک فرار گشت
 چنان که هر که خبر ز کانداز تو کجا
 بغیر نام نباید با کار گشت

و منوان برش آن تره ذکر گرفت
کلمه دعوی دل از لطف پاک داشت

همکه جوش هر شکله اثره کم نیست
لعل طرب مسکنه غزلت میکند
بناظره برشان فغانم از
جرم تنان بر گردن خود میکند
مهر اختر لعل لباده تا بند
نام و در همه در سر زبانه بوده
پیش شکله لبکه چهار انگشت
لبکه دهنای عززان بگای گشت
چشم دایره تو سرشور شاد است کلمه
چهره نباشد که بفرکش هم نیست

در شراب حجاب نه خصلت است
مگر آینه اندامها که اهل غزلتند
بوجود نا توانی کس تبار او
برساند خوشتر خود را بر این
که بجا افتد که سینه زده است
خلوت کانی جگر خنده ایجا که
شوق بریش برش از آن صحنیت
مرغ امید از لبکه عاشق

در راهم مشرب لب سپید است
در عشق دار و خط در سر
نوی خمر بپیشند اگر قدم در راه
ز بوی آینه دل و شر باشد مکن
میش سحر شده که کج کند دانه
بغی که بزند بختند چابرت

قد آن بر کمان شد کوشه خوش کلمه
از دیوان چو بدین اوصاف نیست

شیمیم غله که اسیر کیم نیست
لب پالنه زنجار شک میوزد
اگر چایه بکنیت قامت سرو
بزر عینا بر اسنان چنان کم شد
بقای سینه اش از سر میگذرد
بدیده خاصیت تو یاد پسین
براه جاده خوانش از غزلت
پیام عالم بالا که کوشش شد
که تن از لب سپید کلمه
سکفلی کل فار و با کیم نیست
که نشاء و قصب جو پار کیم نیست
عناج شمع بخت چاک کیم نیست
که پای تابش افکار کیم نیست
خضر حشمت خوشین ایبار کیم نیست
بخشم آنچه نیاید غبار کیم نیست
چاهای کیم بر و کار کیم نیست
ترا از لب که با آبیا کیم نیست
خک جوبه سر و بهار کیم نیست

آن در که استخوان بکن
 معمار کن بنای من نیست
 امروز چراغ اسل صرم
 خون فاکوسم و پرست
 شنیده است شنائی
 هر کس که بخویش در سخن نیست
 لعل لب او کین تکلیت
 افکوس که جانی نام نیست
 بار کف اغیار رفته
 جز باد و بخت بازن نیست
 از جور تو با جگر خیسند
 انجی بکن خرم را نیست
 ایام سیه نوبه
 زلفت که کویه این نیست
 صو دیم بکهن زمانه
 مارا آرام در طمست
 در عیان کلمه دارد
 آن سایش که در طمست
 اگر بر سر نام نشاید
 در شمان نمک سحر است
 و بال آخر حکم میشود
 حوشم و طبعی علم زیادت
 کمر که بل خورید می همیم
 میانه دل مرکان نشاید
 تو نیز ناله ما احرار نیست
 باد و باران اشوب نایب است
 تر لبت بجز آب است
 منته عافه امید کار نیست
 و در بر خرم بری شتر سبک
 کبر شایع کنی تا به شهادت

سحر و خاک دست بر رفته
 هر کس که بماند که بماند
 بر شانه و بر لبان طبعیت
 الا به بین که باز در ملک است
 حکیم دل به نیر قرص به حال من
 چه شد که در پس دیوار کلمات
 منوچهره و تا که نیاید است
 زنج و تان که جان خبر نیاید است
 با عمارت و بران میان سار
 که مورخان تک شکر نیاید است
 هر حکمت مرد کیم و سار
 کیه مردی از خاک بر نیاید است
 بگو که تو مردی که در حق
 و اگر کسی بوطرین خبر نیاید است
 دعا ز عالم بالا می خرد
 که خدایا که کار نیاید است
 چرا که در خاک تو می خرد
 اگر بای که تر نشد بر نیاید است
 تو کیم بیت عالم به بین با این
 سحر به شمع مبارک اثر نیاید است
 ز جور ما و نام ترش نشین
 خیال کن که پشت پر نیاید است
 بر شوه داده حدیث
 بچشم نام تو مرغی که در نیاید است
 بگو به شیر بر دره بجا تو حکیم
 باین خرابه چو باره که نیاید است
 در طرغ و نامش بود بگو
 غیر و عوی شد که نیست

کینه برود و ناله خست و جان من / خسته که در خواب کی گفت از آن کاه
 از شاق مردم عالم بس که ایام / ناله مایه زجر و زهر است
 خاطر اشقه دارم که مرگ است / راه لب با میکند که در جوار است
 مرده گشت میتوان که در آن / غم ز ناکامی باشد در آن است
 دلباخته شوم چنانکه از تنم / یار که در خور قریب جوار است
 مرگ نماند که در عالم سر برد / نشانی که در عالم صیقل است
 که عشق گوید ای سر که می / جنون ضرر داند که با کشتن است
 زخم صید در کار می باشد کم / نشانی که در بیکان شک است
 ز آخر طالع که در او کینست / خبر ندیدم که چه خبر درین است
 دوستم ز خست با میاری / یار و پیشانی زینا می است
 آینه حسن عشق روی برینید / شوری ختم از آن لب کین است
 دیده عزیز از زنگ جگر کون / قیمت تمام با صفت با کین است
 در دل از غبار کف کتی / زخم جگر جگر جگر کین است
 خور و طر مخر پست که دریا / دشمن جان در کین و جگر است
 صورت حال را چه در کویان / زلف بر شانه از بسیار کین است

ریش نقد عصا که اگر که امروز / کو تر شید تنگ حرم نیست
 در دل رکفت کلیم بجران / بیکه غبار است نقد دایه نیست
 از مزج ختم اثر شود و نیست / اگر که مر آب اگر است نیست
 چون که زود انکه میخاید / این که رو شیها که اند نیست
 چون شمع بهر جا که نشاندیم / با چاکم که نشاند بر سر نیست
 مر جگر که در کار کشتن / آن که روی بخش طرب نیست
 حد بدارم که بخت یار شود / چون غصه در بر سر غم نام نیست
 امش از نای زمان سرقت / هر جا قدم صلح رسید صفت نیست
 شاد و غم عشق بر سرین / خار و گل اولایق بر سر نیست
 لا قطع تعلیق است بهر صفت / سزا بیدیت از وجده نیست
 سکوش کلیم از دهن سخن می / انچه که ابرام شکست کین است
 نخل امید ز با اقا است / تا غم از چشم بهار اقا است
 حساب به همان در دلم / نفس که بشمار اقا است
 که درین تخم که بر سر نشاند / ناله ابله دار اقا است

بود که کشیم سر کو پی حیف دستم ز کار افتاد
 در راه و خطا فتنه شد در حال شهادت افتاد
 دل زان دست حق بگذشت مرده در راه گذار افتاد
 در دکانم کسای چه گفت کرد بر روی غبار افتاد
 تخته آخته تابوت گشت که سلامت کنار افتاد
 اضطراب کس دل بست با چشمش بکن افتاد
 حسن تو با همه به پروایی در پی خسته بهار افتاد

همه جا آه کلیم از پی دوست
 کرد دنبال سوار افتاد

سر خوشی می جویم موج شوهر است ابر را خود چو قطره باران است
 روز باز تو ایامم از دور است با در طبع مرا میست در سر است
 موج سالی سر بر نظر مرا میزدم در نوای که در طبع مرا میست
 بر سرم شکر غم آمد اگر کفتم آنکه شمع جوانست عصار است
 با کل و نود و عوی گوی شوهر است بطرف خسته کند لطف تو جبار است
 که جو شیم بهم با تو ساقی نیست از دهنم بهم چو سکر از شربت
 در خم لطف تو دلها چه بهم حلال چون سازند بهار به یک بخت

اسعد زون صاحب یک کعبه است سر زشت مرا از قلم بعد است

بسوی لطف پیش رو اندیم کلیم
 از مودم چو شربت خوش بهر است

اگر شکر جنس سخن جوار است خنده که بر قلم است سخن مدار است
 در قضا می شمع در خم خوشی است کل بهر سر ز کشم غم کس است
 که جو خاکش سل کاخش سلک است ساکن بکر حد مالک اطوار است
 خاطر رشید لان زخم حیا میزد صیقل آینه خبر مرهم زنگار است
 چشم روشن نظر عاشق بر حجاب دیده اگر بسید غیب لایق بدار است
 پا بر میان معز و لیسان بلند خار ز راه بر سر خبر دوار است
 بستند سخن تابع احوال است ناله که نفس بعد کلاه است
 عز را دست ز کس از توانا است خبر است است بر سر حمار است

عاشق دل با خرد پاک ندارد کلیم
 سگ تنم که با شیشه چو در است

تنم که سگداری باغ و گلشن است دستم آمد جام جهان شربت
 رسید بهر غریب از کوزه حای که در خاکم هم بهر غار است
 یک بر افلاکم اجتناب نیست کلیم و قلم و افشا و عصار است

خاک و خون کشم هر که که نیست
 سزای نیک که بالا کشد نیست
 چنین که زمین صغیرانه جا نیست
 بید هر چه خبرست تو نیست
 طبع عرق نرسد بهما نیست
 بس که مفعول از در وید نیست
 بد که که در وید و مبروم حکیم
 زانکه کبر و کبر و پادشاه نیست
 بس که موج غم در میان کشد حکیم
 ز هر که که کند سر که شست نیست

دایم اندر چشم خود عاشق و دیوانه نیست
 شمع محفل این سر که بر واد نیست
 دید و شنید که در یاد نام را نیست
 از فصل بعد از آن سر که را نیست
 طراش از آن سر خست و یاد نیست
 که درین لطف و کفایت نیست
 لاله و آن فغان مثل گل خنجر نیست
 آتشا هر که در دل سکا نیست
 نیست از نود و ده و آن صفا نیست
 دل سید شد بیکش از کشت نیست
 هر که چون ساقی بر زم آید نیست
 اگر چه بنده که بید و نیست
 تا نشاء شهر و دانه از شمع نیست
 لعلش تدبیر و عاشق و نیست
 از دل اگر کشیدم محب و دانه نیست
 باد بود از آنش کجی چند نیست

رفو بودم تا از آن برجم و اسودم حکیم
 بازدم آن کبر و آن جو پست نیست

نام که شتر از جرات نیست
 کوی شو که این شتر نیست
 راه شو که پای نرسد برین
 هر که دست مهر و معنی نیست
 کبر و اس نعل که خار واد نیست
 گرفته از دانه که حریت نیست
 ز سود راه فنا قطره میشود نیست
 حباب شمع هر بر جمع نیست
 روح شو چون که یک شمشیر نیست
 درین دانه که ابدانه نیست
 ز العذاب آن نیا چهل گز نیست
 که آنچه اندک به کمال نیست
 فروغ جان و خلق از آفتاب نیست
 حور و شمس از آن کاف نیست
 بزرگ سر و نام سر زشت نیست
 و که در علم از سر که شست نیست
 طاعت کبر اگر طاعت جد نیست

حکیم چه کاف طراح بار نیست

در که در غم چشم بایک نیست
 آتش از آفتاب آن کوز نیست
 در مصلحت آن در نباشد نیست
 که در پیش از آن کف نیست
 آسب جان سر که کوشش نیست
 و هر منور دره انصاف نیست
 دل را چه نگاه کند از هر که نیست
 که حوضه حیرت از باده نیست
 در راه فنا فخر از آن چاه نیست
 وین فغان نیا بیکر نیست
 از نو هر کس رسید به کاف نیست
 این عقل حرافیه که در خانه نیست

شعله حسرت تو بخت بسیم
محو شد شمع اینده از تو مست
کر علقه نام است که علقه بخت
سر علقه بغیر از خرد و نوا که است

در خیال میران تو مرند که مایت
خزند کلیم از تو پرسیدن است

خشم بر سر کربا به بخت
ریش دل بجز بخت به بخت
را که کرد که دست کرد پای
حج و تاب عید به بخت
عقل در این است عاقل و عاقل
روح پروا است هر جا شمع به بخت
من تلف تو طوی که در نوا کرد
حال دلتا بر تو در شمع به بخت
کار با کزشت دلم بر سر کربا
از نوا خندا که دارد کار به بخت
ایک انگیزه جان بخت
پیش خنایه در به حال به بخت
مر که ایام شراره در شمع به بخت
ایستاد بخت در به حال به بخت
نوبت بر کی کند و خندا کار به بخت
عمر باشد که خندا به بخت

شماره عینک بنایت به کلیم
تایید دیده از تو به بخت

خاک از تنج با بخت
چکند ساخره با کوزه طینت
تستی با بخت
پرزو سف لایحه که در راه

خند و خاشاکش از تو
برین ستم آینه در فکر طینت
ازین ستم به عقل و لالت کند
کم شدن به نوا که در آن
ازین ستم به عقل و لالت کند
کم شدن به نوا که در آن
بخت و شمع تو آن که خنیت
ناخن و خن بخت
حسن و شمع تو آن که خنیت
ناخن و خن بخت
بخت و شمع تو آن که خنیت
ناخن و خن بخت

کرمی آخ شده در فکر غلش کلیم
سخن ناره کوکم در شاک بخت

پس فدا شدی از راه است
آه او قوت به بخت
سکونم از در شمع از نوا
در عینک لیز به بخت
از تو ستم به نوا
خار با بخت
بک در نوا
دلم از نوا
بر سر دم از نوا
کرمی اجابت را دیده به بخت
در شمع به نوا
طایفه کلیم به بخت

روزی غمگینم تو چه دای که آن
 نیز از چه انگلی چون باده شکانت
 در که عشق با من و مقید باشد
 پروانه را سماع جهان شکانت
 من و شبنم زخم جهان با کلفی است
 کاکه نشد که صد که شکانت
 صد بار دل هم سر زلف نامر
 رفت نشان بای که مهر شکانت
 کس کج و صورت گرفت از کام
 ای ز کافور که سر زلف شکانت
 عمر و کم که مسخری و با شک
 اگر نشد که منزلت بر کار شکانت
 در وادی بسیل فایستون کند
 از استخوان سوخته نشان شکانت
 صیاد از دهبوای تو پر شد
 ای طایر مرا تو را شکانت
 کس شایسته در راهیم شکانت
 کو ششاس مغرضی در جهان شکانت

امش که یارست بعد در برت کلم
 لب بشیر که در وین کان دای شکانت

کردت تغافل خرم اتد مچی
 اینست ابتداء به شمشیر شکانت
 ای از ازل تقابل شمشیر
 محمد غلام آسم چسان شکانت
 آید کج لطف الهی در کمت
 خدای موج سوی ساحل فتح ارتقا شکانت
 بر جوشن باد سیر کند همچو بر کل
 در کاش جهان خرم زار شکانت
 سر که همچو شمشیر حیدر اند
 مکتب این خرم و کشتی شکانت

بر کس نباشند اقصیت
 و ایم را تبیع که از دنیای فتح
 سو فار را چون فودان ز بان
 از کس کند برای و لیران عای فتح
 شمع و شمع کمال زده رنگ پرند
 کو با نزار دید به بند لقای فتح

کف از زرم شاه جهان با د شاره
 ان مسلم کلیم که دارم نوای فتح

کار ز خاک در سحر خم بزم
 انجمن کمدار با یار و کس بزم
 خطای بر که باز ساکن کرد
 خانه از حساب خم خاله شود در
 رکت خون مرع چشم زود دارد
 ساقی از کج و مارا رنگ بر ما
 در کینش اگر خوشه سر کا آید
 خوشش اینانی بای آمو صحرای
 تارای زلف ای شمع بر کوه
 بر شمع آن است که کل از کجا
 حرف را با هر دو میگویند
 باده که خوشه صانع سر بزم
 نشسته و نشایند و بدن از
 خشم که در کار داری دیده از دنیا
 تار زلف اصدد بکر ضایع
 هر چه در زبال نیال با بزم

خبری که در سودنی سریم کلیم
 بند خورشید زلف از دهر بودا بزم

کس تبو را با نشیند
 بسیار از خود جدا نشیند

چو نفسم سفید چشم
 تا نوک تو بجا نشیند
 در کجاست تک است بر دم
 جانیت نقش نشیند
 مرغ الفت پرید ازین مرغ
 شبنم از گل جدا نشیند
 باشد بلبت نشان اندن
 نقشی که بعدا نشیند
 در دهن من فلک کد سیر
 غاری که مرا بر پاشیند
 از کوی وفا مرا که بر جوت
 در راه تو پیوناف نشیند
 از راه وصال بر خنبره
 کردی که بروی نشیند
 در نیم جهان کیم شعبت
 مسوره که نشیند
 مرا همیشه مرید حوطلع و دل
 ترقیم چه عجب که خوشی دارد
 همه اهل منزل زما عریان است
 فناء ایکه خرم جایه فاطم
 پسندم قیام تا نمر غم نشدم
 بجزم ای که لیسم ز کیه کلک
 فلک بعیت هر که شکستل جوشد
 نه کاسه را که کشت بر جوشم
 ما هم از این غم با دارن حال دم
 متاع خانه تا رسیدن مرگ
 خوشم که فقد خاطر و اوج کا دم
 حوت کیم که بر دال صید من
 نشان شمعان و عشق کیمیت
 چشم لب را که با مجنون

خوش آن کیه که گزشت از یاد
 لبان طشتوار انهم خانه پر و ن
 کلمه دل نقاشی نهاد چاره شد
 روض خرم هر که بر یافد
 از خرم خط و ایا طره بر فن غاند
 سوچیدان شد که آخرانه در غاند
 میراثی که از آن غافل پروا کرد
 ناوک اندازی از کجای صید غاند
 بخیر زخم دل تنگ میکشید
 حیف کیم هر که میکشید غاند
 از خطا پر کار این غم که کاشک
 راه جریب بد آن تابی که در غاند
 ز نیمه باران کجای زخم ز آب شد
 خشک سال عافیت آید غاند
 بسکه در هر کام راهش دارد و زنا
 خبر غار با سامان سفر غاند
 بعد ازین تا کیم شبها بخوش کلیم
 سکوه کم کن در جلع اخوان غاند
 ز نیمه صبر سکون کف خویش
 کاروان بجای شش در آید
 ایا که شش بل شک در کجاست
 کارسوز خانه خواهد کیمیت
 چشم ز بهبود هر چه شش غاند
 کاروان عمر رفت بخت در غاند
 دشمنان از خشم ما سینه بر دا
 کینه ما چنان در خاطر اجابت
 نفع دارد نوشداروی جهان
 منفعت کیم که بر میان غاند

مرجه بود ز نعل نیر ایش او بر عاقبت بن سعد و بران محراب

شعشعی نیم با هم میسوزد کلیم

مجلس را شرب آخر شد و مصائب

طریقات که دلم بر جگر خواهد کرد ایام سکون لب تو کج خواهد

صاف بخانه ایام و ده حس غم از دل نفس باز پس خواهد

خشم بدو که از دلش است کلمه ناکره از خانه زین خواهد

صدر هم است که از کفر عرق شرم کبار بچین خواهد

نام از صفحه ایام اگر کم نشود نخله بر سر هر یکین خواهد

عمره با عاشق بر کن و نوا خواهد سرد ساجی باشد دل و جان

دل مکان خوش داشت کلم انهم

که کلان داشت کس راه پیر حجاب

عزیزش که هست جوارش چند کام از غم دست بسوزد

خوابش که چشم کار است با یک باید بر سر سازه که محسوس

کنیای که شناعت مشید رقل خفته نگوشت ز دایه با یک

دیگر که جوهر آتش بسازد هم کشی مرطبه خط و ایام بسوزد

حمر زانک باید در سرخ و اگر راه با یک کار از طبع کاف

رزبان از مد چشم طوطا خایه و سر که تا سینه کشد

صفت دم سپرد و بر منواعم کلیم

سر که بپاش بر و چو منزل میرود

خوشی که لاف خبر نزد منزه اگر جز برق لعل طعنه بر سر زنده

بچاره است مرن لاکه شفتا نش غلط کند تیر بر سر زنده

مکن بهال که ابواب فضل است کشا بهت بر کسی که در زنده

حراج عقل به بر سر زرش نظر به نفا افسار سر زنده

فراخ حوصله در خانه بسپار چو موج دست خف یکدگر زنده

بجز تو کز دل بچاره صبر بلی کس کشفه بسپار که بال پر زنده

دلم ز جانب چشم منته جوت که دست نک و کلان شکر زنده

درین بهار چنان که کار افسرد که غرضی که همکسر بر زنده

کلیم خوار از آن کسی نمیند

چرا زنده اهل و فایده زنده

دل که لبز الم شد ز نوازی فند بام هر چند که پر شد ز صد فندی

سوزش است تعلل و اسوده قدم برق بر منزل مایه اشد

جامه در خشمه میدانش و خنایم بنمای کل این یک قبا اشد

دوستاری مراد میگویند که
 که برین سبب کند بال عامی باشد
 شوان با صبح عرفانه مارا بخشید
 راز پنهان بشود چون بگانی افتد
 راف پر کار تو چون بنیگسند
 سرکه از دور تو فرستای و ایستد
 منکر در افتاد که از بادشیر
 سرکه از پای قد بر سر مای افتد
 چه بگویم که بنیم چو چنان میگردد
 صبر از تر که شست صفای افتد
 شب اینده بر عود میخیزد
 زانکه ازین شب بگذرد ای افتد
 سرکه عجز تر از خواسته اید و بگویم
 میگذرد شش و با کس که زبانی افتد
 نشود ای که ز دل ایستد که کوی
 طفل ایستد از خانه چه چهره افتد
 کام دل کند اما بطلب نامشود
 راه که گم نشود از بادیه چه چهره افتد
 رخصت آید که ای کی خواهد
 اشک که لب بر زینت میخیزد
 شب خیال تو چنان سر دل می افتد
 که کسر سر زینت میخیزد
 بر آینه و شعر پسندم غبار
 آه ما حیف از لایق کس میخیزد
 که در اول عشقش غمی
 رخ مایا گشت از دهنش میخیزد
 آه کشته که در سینه مای چید
 که با دست که از خایه بهار میخیزد
 راز دار آید به پودانی
 که سخن ازین تنک تو پودانی

میرود از سر مخمور بر دین مگر شراب
 و لای از نایه کلیم آب لب میگون نود
 خاک غریب مزاجم آستین شد
 صبح خاطر و شل شام غریب شد
 که ملک نام ما از هر کس سر
 لایق دار نباشد حرج شیان شد
 دیدم که سرشها خط دریم
 سر هم بر زمین ملک سلیمان شد
 پیچیده به سرج سپهر چشم حیا
 غیبی ای دل که در دیده حیا شد
 شطافتم که از دستم
 از تن آستین که بود از غریب شد
 باغ دنیا اگر پیوسته راحت کی
 که نهانش شک کرد و چوین شد
 بخت دارون هر ساله شکست
 توبه باید شکست بهر سندان شد
 کار و خط منیدم جبار در ده
 انقدر دایم که نوزد بهر آن شد
 غیرت شکست بر سر آرد
 ما همان که حکم کستان شد
 بی رویه و حوصله کشته آدم
 بر خیزم که بفرم خانه و بران شد
 دست بر شک بر دل غار در با کیم
 دندان دهنست کار با بسان شد
 دل خسته و سستی کار با کیم
 که در ده تو تواند زبا غار شد
 بهر خوش نشاند دل و خط
 خواند رسته جزو که تا بهار شد

بچار موج حواش نشاء چکنم
 بر نوازم خود را بکنار کشید
 برای دیده بچاره در کمر بست
 اگر ز پا کسی زد کار کشید
 حصد تا که بام زین مرار
 بدستش زد که آب بکار کشید
 کسی که ز ناله الحی بخواست شد
 درید پرده چو منصور را بد کشید
 لبم بدوق خمر زخم بد نشد
 نشیونم جیاز در غار کشید
 بد و شر و جود از غار خاطر
 اگر جمال الله میتوان جفا کشید

کلیم گوشه حشر زیار میخواهد

که اشعاعم تو اندر روزگار کشید

حسرت که با عشق سر کار ندارد
 مانند طبل ای که چهار ندارد
 حرفی که دل غمزه زد بکشاید
 هزار لب خنده سوفا ندارد
 ضغم کند تجیه بدین در روزگار
 کاه تن مهر لب بدیوار ندارد
 از کج سببه ناله مایه افواجی
 شب تاب شود شمع خیار ندارد
 از درد تن بکدورت بدارد
 آینه مرصع رنگ ندارد
 غارت بر این فانوس کل
 کر ز که از آن کشتن حسا ندارد
 در جبین غم آلوده پاکسادی
 بکجش نباید که خردیوار ندارد
 شوریدگی از خاطر ما دور نمک
 دیوانه زویرانه خود عار ندارد

بهتر ز کیم که دل بس بخت
 خاری که بدامان کس کار ندارد
 در مشرب این لب نیست
 در زم آنت که کسار ندارد
 در چشم کیم از آن که یک کل افاد
 دیگر سوسر دین کفار ندارد

جو تو زلف ان ندارد
 زخم سست دامن ندارد
 جان که بکشم در نیاید
 کست ای آن دامن ندارد
 آری من تو شکست است
 نام آید و شش شان ندارد
 دل را که ز کوی او نیست
 خار خوش استبان ندارد
 دل بپایست دیده ویران
 لایعینم کان ندارد
 در جهان خزان ندارد
 دیدم کل زعفران ندارد
 او را هم از آن میان نیست
 زان کم شد کس شان ندارد
 افغانه وصل صفت نام
 با بیت که نردبان ندارد
 در شردن ز ما چه جویند
 غارت زده افغان ندارد

راحت مطلب کلیم اخرج

چرخ لب که آسمان ندارد

مرکز شکست خنده و انیشود
 این در کشید به زدن

روی تو در بهار بهار کجاست
یک غنچه مضای چشمه و این شود
چهارده در خاکش بدگرتم
دره بجزف و صوت و این باشد
بستم لبی ببال ما بهر امتحان
بکبار کتب نایه مراد این شود
مجلس نمر ز غمزه و دامنش
در غزل ناله و راه سخن و این شود
حاک و طر کلمه رس غم داشت
کل تا بود و مقیم حسن و این شود

کم نخی میزند نفس من باشد
کرشته زار باشد کجاست
از ادا و اقل جگر کل در خان
روز و کجاست نشان بیاور باشد
شرازه بند الفت بنو بهریت
کر سبک باشد باطن ز پشیمانی
دستی که بخت دارد در جمع کمال
گاه گرفتار کام جز بر سر باشد
خود را چنانکه مشر بنامعین
چهره برده ناریش برده و این باشد
خود را بهر که بسنی خری ز کجاست
خود را که آوازه از کس و این باشد
نفس و نگار غار در شهر بهریت
کر نسیل جادیش و او را و این باشد
حشمت و لاسر کفالت کجاست
او را جز بر باشد که نوده و این باشد

شوان کیم میافتن بسوی غمت
آوار که این کس که مسافر باشد

کرده

کر سر و قدت ملو بهستان نغشته
کل کیم کسی خاک کربان نغشته
کالای الی انشری میباشان
شوشش خود بهر بیست نغشته
از هر چه چشم تو بهر سوی است
در شد که کس با ن تبرکان نغشته
او تو هم در ملک تجر و شوان
آن بود که سم سلیمان نغشته
این کس کیم که بهر هیچ است
سک که مرا باز بقیصان نغشته
میدان مطلب و بهر کجاست
کران به چمن حور از نغشته
سک کف طفا کجاست و این نغشته
اولان چه ملک پیا بان نغشته
در صحنه زاده لای شمع کجاست
کس هر چه در فضل مستان نغشته

افزون طلای نیت کیم در شمع
و اما سر خود در پیا بان نغشته

ان بهریت از ان سر و مست
بهر چشم بهریت بهریت
کس روح شکر نشان کجاست
خونم از پیدا در هم از جگر مست
تنه بر کوه و در شمع کجاست
عبده و این بهریت بهریت
کر بهریت از جو بهریت کجاست
رک از خیار جو بهریت مست
نمک که کرم که در میدان کجاست
مرک حرم احش شود بهریت
در بهریت که بهریت کجاست
میرد و سر و مو تا پای حرم مست

کرده

هیچ چیز از سر بسند خاطر خواند
 حسرت دارم که چون موتم غبار شد
 معصیت ز خاک پاچ و عبادت
 کرده که چو از زبان جبر شد
 نوشته تحسین آن مرد و کن حکیم
 این غزل اینجا فراموش بفرست

که منم کس ز دنیا میکند
 تا خرم ملک بکند عبادت
 از جور ایشانند سر که شست
 که برادر که کشته شیر در است
 دل را باز در پیش نیست
 رفت آنکه چشم حسرت و کینه بود
 خوشنخیز در کسرت کدت فقر
 عزت کل طایفت از به عجز
 در تنگ خلوت غم میکند حکیم
 از قاف غایتان باه و بکند
 به کل من که از سر و آید هم

چشم اخضر تا فرزند و غیر میکند
 زیر مر کلین زمین از ترش میکند

ناله دارم که از بی زبانی زبیرم
 ناله حال حسرت از لبت ز دست
 و از فریسم مشک خدا را بطلان
 تخمیه چو زنجیر در سینه و چشم
 و کس از سوز لبش بر لبش برید
 رخت بخیال که سنان را چو دا
 از مر مطرب بکند مشط حکیم

عمر و فک تا از نظر اندید
 انجمن دار شفا بکس یک کار
 هر که در طبع از فیض ناله کرد
 مرد از آوازه گشت کار بسوگند
 دست و گشت سر سر جاد است
 شیشه با که در حرف کرد و کرد
 و فرم که شکرستان کجاست
 حضور و فک از ترنم دست شد

در خجسته مجلس می جنب کلام آید کس روایی از کجا خبر دارد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| نه مرا خاطر ملکین نال شایسته | بمن آخر چنانچه عالم ایجاب است |
| ای جس تنگی از ناله کلو بر کنی | کس این باده چه بدی بفرماید |
| ای قصید که اگر کس ز بند بر سر آید | از بر تر خواند که بعبادت است |
| تشنه بخت میزند بخت کوش | مواند که بدرد دل فرماید |
| لکه از خود دلم را جهان مسدود است | شورش حلقه نیار که بیفکود |
| لکه شمع شعله شمع اگر در باید | بر زبانه ایستاد بر باد است |
| شاه از لطف تو خوش کام رواند | که در کباب درین شمع شعله است |
| بعد مردان شود لطف سخن از دگری | این لایت که میراث باد است |
| جفا بشد به پیغام نمودن حکیم | می پسندید که این ننگ بر باد است |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| عشق که از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مرده تاثیر ندارد |
| کفر نفس عقل حصار است این | دیوانه مکر خانه زنجیر ندارد |
| ماتد صدق حجت محوری است | ویرانه طالع نقیر ندارد |
| بر طفل مزاجان حجاب کدر حال | امروز که پستان آل شیر ندارد |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| سکین و عاشق از آن صیانت | بر لبست غم عشق که تدبیر ندارد |
| پر مینازان کار که افسانه باختر | زان ناله پسندش که تاثیر ندارد |
| امین غم بختیم بود به بخت مرگان | مهربان آن کس که شمشیر ندارد |
| انسان شمع کلام ز شربنی است | جانی که شکر غیر از تیر ندارد |
| کر بکشد دم به حکیم این جنت | عباد و جل کنیه خیر ندارد |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| اسیر عشق و کس را خلا کند | بگو شعله ام از غصه های ام کند |
| چرخ است از اسیر یک جزو می | دی که شعله کشد کار خفا کند |
| چراغ خاله میل که پو فانی و | اول نداد که کل خنده را نام کند |
| مطوق کند و در حکم بر نام | باین مانع که از بوی گل ز کام کند |
| بسم و رسم در این شربت با | کعبین بنم سلو تر ز نام کند |
| مر آنکه سر ز کربان بال برود | بطایق بر و شمشیر و سلام کند |
| اگر حیا از تو می را حال میداد | خدا به شمع تو خون مرا حرام کند |
| نمیداد اینم بخوانند به ریح | مسافر می که در اول قدیم محام کند |

خوش آنکه کوز و فرزند نیست شعر

کلم شاه جهان چنانچه ترا غلام کند

خند دل محی غم استرستان
فک را بر سر حوازه سبزه
کر خن را طلت را بشناسد
دید و افتام اکتسب بستان
مرکز سوا کرکالی و کاشته
که کد را از ارش کاندانه
جاهل از خود دانسته بجا ندارد
از خن طکت کردش و توان
طفل اسکی که ندید سبزه خشم
حریم سوخت که حرم را بپایان
مرکز آنکه لعل فیک بنای داد
صیغ ایترا ترا شام عزبان
دل که از چاشنی در خن و ابرو
ماس غمهای ترا خند بستان
بند کو ترک فرغده شواله کرد
در بهشی جو توقع نظر آسان
مرد پیدا و کلیم که بزرگ جو
سایه تنغ را سبیل و بجان

که کز آرزو مرد نیست آید بجا دارد
که از همیشه رویت برابر و کمال
نار از نرم سخاوتان بجا دارد
صراحی رنج که سر کس میخندد بجا دارد
نوبسم نه در یکدیگر میگردان
تو کوی کاغذ مکتوب میزد خن و ابرو
نشد پروی او چشم سفید ز توین
نه چند بهره مر چند کاغذ توین و ابرو
زخم بطایفه زانو زانو توین
کشش باقه کاغذ که بجا دارد
حریم کردان می از بهر روی بدست
کرات و ایه انیر شکلی آساید
از کوی حرم کلیم اید بستان قدم
نه پیدایش با سچار چهره و رشاد

دولع باشد دل حال صبر دیم
هوا کس تنگ که بید و دایم دید
خمن که در نفع میروم بجان
کفتم اسکه بخت دوم خوانتم
مرکز بجا که اگر بکشد هر چند
اگر کل نظر افکند روی چشم دید
دل رنج و خن شمس با بکشم
کرس کتا بکسی حال عافیت دید

از خن عشق تو حرم نام بستان
که در سر خودید من از حجاب
کس دعوی و بر اید سبزه
از تاب که گوش در پیش شکم
مرکز به نمانش نام شسته
بمرکز نظر ما خشم از مردان جان
آبست از روی که سر خوش بستان
از سبکه کرف و بخون و دن شوم
که در سر خودید من از حجاب
اچون دل باخته و سپر بستان
کان که نشین عشق و عالم بستان
بمرکز نظر ما خشم از مردان جان
رکیت هر چه که نام خوش بستان
اکشت اندام شوم از مردان جان

که در سر خودید من از حجاب
اچون دل باخته و سپر بستان
کان که نشین عشق و عالم بستان
بمرکز نظر ما خشم از مردان جان
رکیت هر چه که نام خوش بستان
اکشت اندام شوم از مردان جان

کسی که در احوال غمناک
خود را غم مرم پیوسته و بی غم
بجای دیده که این گنیم حسنی
دل سبب باشد از بسکه این غم
نه در چشم کل کس روی بهار
ششم نه همه کاره با عالم دید
نه آشتیم با خمر کم و بسوی
کشت از غم زخم روی مرم دید
اگر کسی بچکان ز راهش
کلمه خود را در کار خویش نگذرد

خوب که روی فریب نهد
دام از سکار بی نهد
باشد نشان همه خویش گوی
انجا بسکه با سر دل نهد
مستان از هر خطر عشق محیل
تا بر کشته کلمه جل نهد
چینی رشون را مکرده اند
بر کشتن سبوح سلاسل نهد
مقصود طلب باشد که کشته اند
انها که ز خویش بیاحسانند
خود را شهید دیدم اید که غم
آیت ز خجسته قتل نهد
در زبدم و کلیم زاه شرفشان
شمعیت در کنار محض نهد

خند نوید ز کوی تو دل آید
همه ترس که از بسکه به یاد آید
خار پا در راه و بار زده اند
سر سوار زده و چپ به یاد آید

عکاز زخم زده و حشر غلغله
که نمر درخت و خون جویا را آید
عشق تا قبل غم نهم مرده
نیغ از تو غم نهم مرده
کس نه بد که محروم رود و از دور
آتش از غم نهم مرده
سنگد که سر کاره و غم نهم مرده
محوست که بر بسدن بهار آید
مستان از غم نهم مرده
نشان لب که طفل کار آید
شب آید به دیو و پیکار
شیخ منان رود از راه میار آید
کریمه سخن از کس دست کلم
تا ز کس طرز که چشم خیر آید

حرف زلف از خجسته
ز زلف خجسته کل از غم نهم مرده
حکیم که در حجاب لب و خجسته
عجب که سایه ز بنال شتاب
حرف شادی غم عار از غم نهم مرده
بنای جعبه با من نهم مرده
زنده آید غم نهم مرده
مکر سحاب لب حشر مرده
دعای سخن از غم نهم مرده
لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
فرشته راه نیاید که در غم نهم مرده
چرخ لب که در غم نهم مرده
کلات کاف شمشیر کیش مرده
که در غم نهم مرده
تو شمع زب که در غم نهم مرده
خوشم از غم نهم مرده

دود آتش که از پیشانی عالم بیست
 دست مکران هم سرچشمه بیست
 خواستم مرا که بخیر عیال بستم
 سترختم که از ریشه تاب بستم
 در بدرشوان به جبال خیداران بستم
 خوب شد کاسبت الکلیسم بستم
 دیدم خود را بخت قلمو که از کاس بستم
 آخر از آن داد که بر صدف آفت بستم
 دودم سر به باد خفت بودای بستم
 را پیش اسایشی ار که جان بستم
 راه خراج از بخت یا که بر کعبه بستم
 عدل و دادش را نامم که در اقیانم بستم
 صحبت و شدن را دیدم هم که بستم
 منبت مکر زرق که بختان کشید
 بر سر شور و بیکان سودای کشید
 ابدل اگر مر جوشید قیامت کشید
 آه سردی میتوان در غم کشید
 مگر که یکدم بخت دست بخت کشید
 حقد تو انم شام مقصود در کشید
 ناکره خیره بکام تماشای خست کشید
 دود آتش سر به در چشم ماه و خست کشید
 خوش شمع من به یکو یکم کشید
 از شربت حشمت حق الهی کشید
 ای خداوند که از زیر اقبال کشید
 چرخ را از کیش قد تو خط کشید

چرخ از شکست سست غم آوری کشید
 نه سحر از طبع خود تو مکت کشید
 بهر که شایست سر در سر من کشید
 صفحهای ملک از جادو مسطر کشید
 قاصد که کو کوید از که از ابد تو کشید
 داشت من کس از تنگی کشید
 بر این شمع و شمع از جور کشید
 صفا میسر زبان در و در کشید
 سحرش از شمع تو که من کشید
 اشقام شمع را اصل تو را کشید
 ایام خوشدلی است که کشید
 کرب زخم خنده بسوفا کشید
 تصویرت بر لب کعبه کشید
 شوق تو بر بصورت دیو کشید
 چاه صلاان غمت ادم فاخته کشید
 دوران شک گل که آب کشید
 دارم که باطلان شک را کشید
 خاک از غبار خاطر اکهار کشید
 دوران غم خاطر آفرین طیش کشید
 آب بقا سبزه زکار کشید
 فتنه است معر خط سپاه کشید
 آن سایه که ساغر سر کشید
 بشی که کاه داد دیو ارج کشید
 مارا خبر حال سبکبار کشید
 خیزی بنام کشتن و بکش کشید
 مرا جان که آب بگلزار کشید
 ظاهر رست که محقق مد کلیم کشید
 کوه سر میشد در ره دستار کشید

برای داغ تو بر دل توان داشت
 در خراج برین شو خراج داشت
 پیش برالت خم صفی داغ نهاد
 سگشان جو جفا ترا حسد نهاد
 محبت دهنده و چون جویند
 ز موی ماه پارس پیکر داشت
 محاکات ارام دل بصورت
 ز رخسار تو بوی خط داشت
 کلیم را تو سخن بر رخ او برفت
 کس سر آمد اهل دغا خط داشت

کسی که اکل داغ تو گشت آن
 از موی رخ حبل اگر فدا گشت آن
 خاک خورشید بر رخ تو گشت
 برای تیغ تو از داغ گشت آن
 ز نظر بکر چشم خیر است
 نه خست است دیوار گشت آن
 نو کرد خفا افعال او گشت
 که تا گشت خبر از کوه گشت آن
 چنان خوش برنگم که سر بر تو
 ز بخت هم با تیغ تو زبان گشت آن
 کلیم که داغ او با نام خویش نه
 شد ولایت دست آن گشت آن

با لکه میخ در باغی از خط نهاد
 عاشق شیره مروری سر نهاد
 عرق سال که از چشمش
 ندام بر نیاید ما خمر نهاد
 نغمه ناب شد توان خوشتر من
 مسکین ساغر کو سانس نهاد

دل اخواب ارم به شکست
 از فعل به نیاز ک خانه در نهاد
 لاله دهلک تا بچشم مرا است
 اما چون که به چشم شهر نهاد
 دل چو آن بر جوش کمر نهاد
 اینده خراجت داغ در نهاد
 نشو ماهی غمت از دکان است
 در ملک کس با سر مرغ بر نهاد
 زانف است به جوش خورال است
 از ملک نباشد کس خط نهاد
 بر داشت که تا حکم او بخت نشاند
 خون تیغ زور کارم به بود بر نهاد
 چون به چهند ما خانه ساز
 سبب بکیم نیست از اسیر نهاد

مسکن اسل محب تو آسان شود
 لب اسید در ارم تو خندان شود
 نامه ما ارم که به بیم آمیزد
 سرغش در از با و پریشان شود
 میخند بر زور و دکان ز تو
 دوش و ک او مسح سلمان شود
 که حسرت بکوش زنده بر تو
 از خیال است اربده مکلان شود
 که بگویم که چهار یکشم زانک
 سایه هم در دانه خندان شود
 که نداری سروی که با سلاست
 زلف او که در سلسله چندان شود
 و خوشی که نیست هم کسی
 که ز تیر تو اش سینه چندان شود
 نیز بخت بر عده بود و میر است
 جوهر تیغ سیه تاب نایان شود

مر که بر روح این شعر بخوانیم
که مدح این سجد شود

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| کل اگر ایستد تو را بر می | شیم از دست و زبان تو که مر می |
| آب فلا و بونا به بل مکرده | که غم عشق را آینه مصوری |
| داده ام شکسته از سحر محمود | یا از تو که از کرب لای می |
| سرمه می کل این جگر افروز | فصل آنم ای کاش که محوری |
| خشمست نظر جان شب که میدا | و کف خسته آید ساغری |
| و در خان می کند سر بود اگر | در دم ناله آید سر می |
| با دغا می رسد کل که میدا | مر جاد عشق با خاک را بر می |
| اگر که طفل به برده که خود | تجارت تو مرز در بر می |
| مرزاق حیدر خود غم شوان | کاش صد جگر خسته می |
| کشت امید خورشید نرنگ | اگر از خود دم خشم ملک می |

بجز از کسی از عهد غم نرنگ
تغافل ز نرنگ تو به کس نرنگ
رنگ دل اگر از چو آن بیشتر
بسیار از آنجا غم مرز نرنگ

که از این

مر که بر روح این شعر بخوانیم
که مدح این سجد شود
که هشت با بی ال کسب نرنگ
که خیز از تو مرز کس نرنگ
فرب مرز با میخ و از پنهان
در جبهه سبیل از دستان می
بگیم ای پاد کس نرنگ
شران سر را از جانب سحر

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خیال از دست تو با هم دست دادا | حسین سلسله را به سرمه ادا |
| مر آنکه در جن کاشم کجا بود | بدید قطره اگر کشته بود در ادا |
| قام حیدر به تاجوت آید | در جبهه کل می کشی کس نرنگ |
| مر از رنگ کل حسرت می | به پیش کل کشش عشق کس نرنگ |
| طالع طالع طالع طالع طالع | طبع خبر را هم به بین ادا |
| در کسب سیرت غم شاد | دل به بهلو خود نرنگ ترا ادا |
| کشم عشق خود را از زنده | کمان مر که سرش نرنگ ادا |

دل از دست از خود مرز نرنگ
نشد که بوی نرنگ نرنگ
ایم از دست غم شاد
مر که بچشم می سر ز نرنگ

مر

انفینان که بوزن کبریا طلب
کشته را اگر شایسته بخت
در میان طلب لبشکی بکام
که حواسش بزم او امیدوار است
بخت بر عا که بزم عشق و ساقی
دکن خوشین در پیش نام کیم

دایه اگر برود سرچشمه یک یک
که کلام کاسه در جوی چشم پرست
از بیخشان که برای صیایا در سر
تن بهر پای خواهد داد بخت
در دند زان حجاب مرز و باد
تغ اول عضو را میکند انیم جدا
بکشتن که چهار رخ چندین
در کعبه قضا تجدید خاک کند
طعن بر خوار که از او بیم نیک

کوشی

کوشی و به جگرش نیند
از دل و زلفت اوجها
هر کسی مالک دره دل نیست
نیکو آرزو به برادر
تا ارباب سینه ام می نصیب
سرساز نوئی فکر ملک است
طعن زن صاحبان سخن
بهر جز سبک ترش نوم
اودیم محمد دام و مریت
در کشتن در مغیر کلیم
بکجا این شعر تک مد است
حوشن سبک بر حیف

بهر پیش آمد و عاشق زوادم
زاد خاطر هم کلیم سینه
رغوش سرایان نودم بیا
نکسته به مقصود کعدم دارد
اکاشش بر چه چشم سحره بهم دارد
نشان هر سر خار که در قدم دارد

۷۱



رحم از آن ملک بنوازم از صفت
 شکر ستاره منورانی تا که شادمان
 مالک این بره که بزم ازین ملک
 کرم و دل که در خفته شهر سبک

خوش آمد که غم فسخ کستان به
 کدام که که در کج خاک ساری
 رفیق طینی پر عالم محروم است
 ضلوع جانی تور سوا شد هم بزم
 مجاد از حیدر اسرافان ارد
 در راه چهره عشق سحر ز غیب
 بنابر دهر در سر شد چیدن
 در کج که سکه جو که شکست بزم
 کلیم بود به چرخ از سران سرستی
 سرک سرخ صید باغ افغان
 دوازدهمین بطلب مراد اسامه
 کسی که دست از او شکست
 نمیشود بدو خوش نشان
 خبر ز حال دل کم شد زبان به
 که غبار بار شود راه کاران به
 که کا به پشت به یوار از صفای به
 خوش آید چو چشمان بیان به
 از آن جریفت به شام با بکان

کر سبیل شد خبر و دل را به مشکل افتد
 خافل نکار دنیا سپار لا ایت
 چرا که غیب را بار که اول
 مسایه چو غیب خفا که کامل

سلات است محبت و نشان است
 از زین بخت بکس افتد از آن است
 یکدست است و شهر سر که هم سر
 که روزگار خود را از تو سبک و
 در یاد آن که بکشد از آنچه خود خوا
 راه که بر ز راه حال که ضرورت
 که بکشد باشد آنچه بکسر برانی

ز آن چشم بزم که نکا سر افتد
 نزد یک با سبب هم که بر آن است
 دل یک شاد از تو عهد باغ زلاله
 عاشق که دل از تو به پیمان بود اما
 ای حبیب که در آن که در مسر
 به سحر آسب محبت که نه
 سوزان شود که کشت از درد و غمی
 خافل نشود از آن که با به پیشش
 چهارم است اگر کم سخن شد
 از شمع مرا ترشم اندک سخن افتد
 دغست که بتو هم بر من افتد
 هر کس هم آید خورده شمس افتد
 نارسا از تر از خار که در بر من افتد
 بعقوت ناله چو به پیش من افتد
 باز آنکه که باز به جرس طر افتد
 سباحت از چو زبان سخن افتد

در دل جل حبطن مهر عجبست خوش وقت کلیم است و کن شد

عاشق ز خبرت بی ادای گای میسر تا نکرده را که کی رسد
خوش در بر رخ خان شهرت کنم هر که می آید بیت او خدای میسر
رنگ سرنگ فلک خبر بد کردم کوهل از سرنگی احمر گای میسر
که در سبلم زنده از راه انتظار میسر و نه اگر او از پای میسر
با رخ افشای گلش ز لعلش میسر نه در لعلش از لعلش میسر
و عده جدت لیکر هم میسر هر که چند خنده آید شقای میسر
در سر کوی تعالی ستم بکس کنم که بغیر بوم کای شقای میسر

اقلم دل بر دست میسر نشود این فتنه شکست میسر نشود
از کزیر سر نو شمع شوم کلامی زایل با همه خط ساغر نشود
روشنه دلان خوش آمدن شادان آید عجب دوست کند نشود
که میبندد و بر قدم در محبتش بکس در آن یکسان نشود
خاک از غبار کاهند طلب به به بجا کس در سر نشود
پیدا است کجاست نه که دور کربال باغ صاحب نشود

حاکم بفرست که در سر هر که از ناکسی سبای میسر نشود
ما سوده خاطر هم زرد قبول فلک فرسوده ملک ز رحمت نشود
که تو بینا گفتی که در لعلش بکشد با خواهر شکست بر نشود
در بری از حجاب حلاوت یافتیم این شهر کامیاب نشود
خود را که در کمر مرغان نشی میسر در زیر پاست ایند میسر نشود

کسی که بسان روح و ایمان در شمس و جمهره و ایمان نشود
بجز هم اینجای شکست از کرای که کوه از احصای میسر نشود
ز بس جوشن مراد از جوی حصار قصص خط بر مرغ دل میسر نشود
در بر جوشن میسر که در سر نشود که همچون شمع بر جام میسر نشود
کلیم از دل بد کرد از دورن کرد که مدام از بهک حسرت میسر نشود

دل که چندین آه از جان بکشد نقش از لعل پرشان میکشد
دهد نام بیست و یک در کار دل آن جا بخت آن میکشد
شده مونس باغش جدت سنگ از دست طفلان میکشد
تا تواند بر سر خاک بخت بخت است از آفتاب آن میکشد

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| مهر خط لعل لب خوشتر کرم | خاتم از دست سنان میکند |
| منع پیدا تو مرغانم سلم | سعد هم سر در گریان میکند |
| دست سوار و مار و زرد دل | ماله اگر سینه پنهان میکند |
| کاش بگذار در بیان مرا | دوست دهم خود امان میکند |
| مزرع امید دل آله محوره | اشطار تیر با بان میکند |
| او کش کش تا که با شتم کلیم | دل بدر و جان بدین میکند |
| آن که خم خوب و دل میسید بود | خواب این کباب بر سر میکند |
| دوستان با دلمان عجز را | امسال باغبان یکسکه حیدر بود |
| چهره تو ز دیدن کل چشم حسرت | افکار تو ز گوش نصیب میکند |
| چند که مرهم مسدود طبع پاکست | اس مرغ را شبان طالع بود |
| ای دل سخن که بر صد و ما پیر | از آن که لب شیر با پرید بود |
| محمون چراغ روز راه تو سوخت | لخت که که انجمن افزوید بود |
| میخواست طایر غار که دانند کلیم | خاتم ترا اگر از پاکشید بود |
| دانش بخت لطف را شاد کرد | چند که شاد از شد او نیز خواند |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| ای دل پشت کردی اسک میخورد | خوناک غافه سوز کباب کرد |
| سیر زشت کردی انچه بدید | چار اطلب که منع آب کرد |
| معشوق اگر در پیش من بدید | حضرت و آرب شاد اجاب کرد |
| دایم خوشه با کلف خوردم | اکنون مرا تعافل ساز کباب کرد |
| بر سفان خیار عمل زو میدید | تا تو که کردم زخارم غلاب کرد |
| گلک سخن طراز که خواست بود | زانه که که مرهمش اشک غلاب کرد |
| دایم کلیم حسرت زان مرصدا | مارا چون شوق طفیل شاد کرد |
| اسک مرصدا ای غافه نمیکند | بیل خواب بیکد لیک طومر میکند |
| بار غم فراق بیک شکس کلیم | دایع سینه ام کنون کینه بر میکند |
| آه ز شرح حال بسته زان شرا | دید بطفل اسک خود معج میکند |
| کرد طالع شک تو بیکه که زود کل | ابر ز فایستین تر حرم میکند |
| روشناسی دهم سانه جوسکام | زاکه تهم زوایع نوباکس میکند |
| شتم سخن تو را تا نظر نیارد | طبع کلیم بیکه که سخن میکند |
| ناول و بول و غافه زان کیر بود | میخواست بیرون ناز و طلقه بخیر بود |

کر چه سپیدان بکجا نذر دلالت
 ناله مر جازنی در غم شمر
 نیر و زوخت از دگر تیر
 این سپید پیر ما و غم
 در کنار زاده در غم طفل زو ر دار
 رفت ای که بستان ای دل
 از سرم سر و رخ پادشاه
 بر سر غم خجسته خاک که در کمر
 در و بارش سر در خندان
 ابروی چین کردیدم هم بشیر
 اشق خجسته ما زو انسان
 آنچه اخلاص و خجسته را اخلاص
 سر که فایده شد مو غم
 تا بل بر کمان بود چشم بشیر
 از دهن دگر کم اموض
 صد تنم اید و همان بشیر
 صد تنم اید و همان بشیر

یاد تو از صبر نسیان نمرد
 بخش خجسته ز دیده بطرف
 با بخت تر چه تهاشی در دم
 در شب که سپید کستان
 عاشق لسان شمع بود از غم
 در زند که سرش کز سپان
 شمع علم ز ناله که غم نرسید
 شوق منور بر بر حنون
 تن سر کشت و از خون کم سو
 سر در زو غم لبان
 ساقه هر که دقت لکم نمیشود
 نشین که داغ لاله ز باران
 چندانکه میردیم بجا سر سیم
 ریک از روان بود ز بایان

اشم بک زلف می کام خودی
 مشش و ان سر کشت
 دیگر که بکیم که ز کد کبالت
 چه سر میشو زلفان

نه رحم که خون از خراج
 عرو از زلفان شکسته
 بیکاه و غم بشیر او شدم
 دمان تر خندید و تیغ آید
 تن خجسته که مپس که بشیر
 بدست عاقله صدره فدا
 بر زو راده غم بشیر زجر آموز
 که زو کد شش اشق شرا بخور
 ز چشم حسرت شش غم دور
 کدام غم که با بشیر زلفان
 کباب جس تنم قد خط کو دام
 ز سایه خجسته که افشای
 ز صبح کوه ان که نه خجسته
 که موج خون شید اشیر بر کاش
 بکیم لطف زو دیده که میجو
 ز شعله شکوه مگر غم کباب

بر لبم جوهر خنده عاقل سکود
 آب که میخورم ز دیده روان
 صافه را بنده قید عاقل
 حب را آینه که زانیند آن
 هر که کشته را در خون کین کند
 کین خفا هست که بر جان
 موشن یک شود ما خشم فم کند
 بسکه در خاطر آن موشن

مر که سر که عجبش که درین
 خاک بر فرو کند یک و آن میکرد
 روش حرفش ز فتنه پاکیم
 نام یارست بجزی که زبان میکرد
 چرخ از بهر نوگار بهر حسرت
 آسیا از رزق و کران میکرد
 انجان و شوقش ز فتنه پاکیم
 خاک اگر میخورد آیم بدان میکرد
 ناکه شک خور و بخرشته کلیم
 مر که از باغ عشق کجای میکرد

دولت ملک عشق بهر بر میزد
 سر تا بریده نیت با فر میزد
 جانی که حاضر بود و طرف نشد
 مرثا آید بسکند میزد
 تا آنست که باز در میان
 می از جاب شیشه باغ میزد
 مر جا که نشسته است که کامش
 زین بحر قطره نیر که میزد
 زین بخشش تا که در کوچه
 جگر در و کار بهن که میزد
 پیدا میکند که شود سست
 ناکه به ام با هم میزد
 بر کن افتد که رسد کف
 دست اگر با فر میزد
 تا حق و دان ترا نشسته اند
 تنگی دل با شوق میزد

چشم اگر کلیم از راه خوشتر
 آری نخل سوخته نو بر میزد

زمر که لعل و سینه از غم تو داد
 رقم سحر است با چرخ کلیم
 سار دل خفته خواهم که پنهان
 که از کاف تو چه سحر و لهارم
 ز بار مست احسان که کشوی داد
 که کین بخشش نشد دارم
 زوینا حور بی قطعه کن چو میزد
 که نغمه ملالین میدانم
 زمر که کاش خفا برت آید جا دارم
 هنوز رنگ حشر رنگ بهار دارم
 بفرم کل کران و کلیم که کشید
 کسوی یک حواش میزد بر سرم دارم

بدم اینده کاف ستم بر نبود
 که غم کران بر دل کلار نبود
 دل جان بهر سبک است حشر
 داغ اسلحه خشم که پیدار نبود
 شرح جهان بود میگرد بهت خود
 خانه را با دو زبان تو که پیدار نبود
 و در آن شمع سنان شده و پرا
 در اگر بود درین جگه دیوار نبود
 عشق که کی صفت از نخل میزد
 خنده از بیم طرب سوزان نبود
 کین فتنه چشم تو چه بهار بود
 که چه پیش بخار سحر شاد نبود
 رسد نخل کل از جهان که میزد
 نزد آن کل که دیوار نبود

نخل وجودم به است کلیم
 کلیم شعله بغیر از سر شاد نبود

در کشتن نه غمی که از آب آید
 کشتن جرم کشتن نه ز کار و پایش
 لبان خنده و سوختم غیب نامی
 سر آمدی و جوید یکدیگر و دست
 زمر کاشم مرغ ایدل و آید
 دران محفل که از پرده اشع آید
 ز شوخی حسن انیس ملود و با میجا
 کلمه حال دل از فرجه پرستید
 بخت به جانی که بکشی حکم میکند
 کام دل که از زواری و بشیر مرد
 که دهم را پاک اندر و غنا آلود
 جل را و جیکانش لشکر ارادت
 کار بارها تغیر چو فی آید
 زلف بلند که بر در و سحر می
 بر نشاد که از آید ملک کاها
 سکنه ان کشت را حش را میکند
 تا تو از نه میر و نصیب هم میکند
 سبلی ایام یا اشک و دایم میکند
 حد و طو را با یک بخت می کند
 زخم خنده که از پند و مریم میکند
 تیرای را شش و اتم میکند
 سب که خندان شود و آید می کند

بر خانی از این خنده ندون می کند
 چشمش ملود و عیان از هم میکند
 عهدی قافست سوخده ختم میکند
 شدت که بر در و سوا می کند
 از کشتن شکو لب عام ندارد
 کین مرز و یک دانه پادامه نداشت
 دیوانه کو مکر و تحب نام ندارد
 کر میج بل بد آید نام ندارد
 با کو قاصد یک ایام ندارد
 همچون لب سحر و ششام ندارد
 این مرغ کباب کمی از اتم ندارد
 شمع و خنده قافستی از اتم ندارد
 بر کشت اندان که از اتم ندارد
 خیالی و فرور که از اتم ندارد
 بسینه آید و اتم اتم شود

توکل بر خداوندی و شمع کن سر زده
 در چشم ز شعله آتش ناله بادی
 از شوق سوختم و تاب یکجاست
 به کم که حشر پیش کیم رسانم
 ز بیم آنکه مباد از شرم آب شود
 قفس که یک شمشیر بر لب شود
 حریفان مباد از لب شرم شود
 امیدت که آنست که حجاب شود

مظهر گو که بخورشند حسن ناکند
 درین ناز و جان لب شیرین ناکند
 مرغ دل ز نفس سینه پر و بار ناکند
 که مدام از خیم اگر در شود بخت ناکند
 کام دل که چشم از بارگاه ناکند
 دل محصل را بخود می ناکند
 غار پیدا کل این لعل خمر ناکند
 عهد و عهد که از خوشین ناکند
 ناله که جفا و خوطات ناکند
 که در کفش بچشم سخن ناکند
 عشق از کفش بچشم سخن ناکند
 شانه خند که از لعل ناکند
 یک نفس آینه خوانم که با ناکند

مرد پادشاه که از دست است
 بخود و چشم خیال مرشید است

می شاد غنمت چنانکه بسیار نیکوار
 که سر و سجده محراب ابرو نیکوار
 تو که پروانه زلف لاله انجمن
 کیم از کاست سر و کبر سر
 جویش نه از پندم و پندم
 میندازد که کهنه خنجر نیکوار
 سر که دم که از انجمن نیکوار
 که تاشد پستانم از نیکوار
 کلمه اش که بکین دست نیکوار

زخمهای شانه از لبت فرا می شود
 عشق اگر هم زده به طعنه نیکوار
 عین کاهش بدین لعل نیکوار
 قناری در بر سر کتب نیکوار
 مست خنجر لعل نیکوار
 یک شاد که شمشیر از سر نیکوار
 سخن که با بر نایه مشک نیکوار
 محو نور ذری که واقع در محرم نیکوار
 کشتن شمع حیات نیکوار
 خانه نام مردم باز در نیکوار
 خاک نمر زخم که پشند نیکوار
 اش بر و بر کل نیکوار

در دما و صفت سر عالم
 که خرافی بود و کجی نه مانع مشوه
 همچو غم که در شمع غایت است
 خواب در چشم مردم نشناخته میشود
 تا کلمه از اویت نماند پیغمبر بود
 غم بود و خمر که سبزه افکار آدم شود
 بکن حج عبور حسرت به ابر آورد
 حویر و خیال به نعل یک به ابر آورد
 که درت میفریاد جام خایه اید آقا
 که این آینه چشمه نام شود و بکار آید
 ای دلم خاشاک از غم و کشتش
 که نظاره کل روی روی ابر آورد
 دیگر کشتن تو به بر و اطمینان مند
 اصل از رخ شربت به سر ابر آورد
 به چشمه فراموشی نیکو که بکشد
 بی از شربت غم کل از بار ابر آورد
 نصیب شد راضی از طریقی
 صبا بود که گمراه بود با غم ابر آورد
 کلمه از که بگویم آبروی دانا
 چه دهم که اسب شربت بر روی
 مرغان و پرندگان که کشته شود
 باد دهم و جام که در آید آید
 و خلی با خجالت طلب
 سوز و خروش کند عازر و پند
 و حقیقت که شربت نماند و کعبه
 و چشمه نماند غم نمی صاف میشود
 از زلفی که حاصل شکر را
 سر که کرد و خشمشین باید که طعم

بود پنهان به اسکار محیط
 جوی شیر از امان رسد که بچرخد
 بر رخ پر ملک که حد کل میکند
 در حرم خشت طفل غم کلک شود
 مایه سالک سبک با کرب و آسب
 میتواند ناله یک به کرب خسته شود
 بر حجب نهاده طبع حرم که در آید
 سر سرانجام آرام دل فارغ شود
 با شمع از شرفان اشعاع جلها
 کاسکی مرغان غم و نور شود
 قد را بر کوه سالها تا که شود غم کلم
 کاه و کهر از چراگاه ملک بر شود
 دست مشاطه از لطف تر تاب
 خون لعل کل خشار از آب
 کاس خجسته سیر از دید شربت نام
 روشنی باستانه بعد از آب
 خون دل و به کمر که از شربت حج
 انقدر شربت یک آید از آب
 شکل از در تو خور ز چنان که نام
 سوسری حور و دشت محراب
 مایل دل غم و کرب و خجسته
 کرمیان در دو و مایه سیلاب
 صد بنین که به بر شربت حرم
 خاک کوی که ارام سیلاب
 ملک ساد که بکشند غم از حوض
 سر که از دجیعت سیلاب
 باز وقت که از ترس ملک کلیم
 خار دیوار شربت کل سیراب

عیب که به پناه منم جانش
 در میخانه منم بر سر ناپا
 حکمتش نمی گنیم نکت کین
 که از حق نوشتن همه مضایق
 از حقایق منم که جزو هر کس باشد
 باید من رفت که بدو گران باشد
 که دهم شرط که دارا کسرم حاجت
 سرم از دور که در از هر چه باشد
 اغیارا بهر اند و خرقه نبرند
 که هر حکمتی قسمت ما باشد
 محو رک در قدم امروان شود
 غایب بر بار آمد پا باشد
 مرید از تو بیکان نبرد بهر چه
 مشکند که مراد است سجا باشد
 ما که بنم که کس جانت را گیرد
 انقدر بر سر که سکت از نظر باشد
 دانش داغ کرا فرخنده هم
 که کلیم خرد اینم مدیفا باشد

بهار آمد و جای هم نباشد
 چاک چشم تو روشن که باشد
 حرف شایسته از تاج برکت
 چه فطر به که سلاطین باشد
 هنوز رخ تابان افشاید
 حقیقت بر که محاسن باشد
 ز رخ شمشیر می کند زهر
 دلم حشمت چشم ز که باشد
 زنده و خفته یک شد سر آمد
 بل و آمد و چشم داغ پند
 بغیر خاک که در پیر مردان است
 ذکر بر اهانت هر چه بود نباشد

کسم حک شده شمع او را پند
 بیسک چو که کنگره اودا
 از غمی شکوه منم که میزند
 از شک که تا شوره ز میزند
 خوار و باین چو شیند و باران
 منصب آینه دار پس کند ریند
 در دیر که رانی سبزی
 صید لایق من نشود سریند
 خط از روی آغوش دوران
 ساقان آن اگر فخط ساقیند
 صاحب از فقر طلب بود طلب گاری
 که ز یک در و ده یک بصد و ده
 که خود کشته ز جرح و طعنه
 مستشیر که کشتان بدو شود

حکم که امن نشین که است باشه
 قیسه بر با منم از غم که باشد
 غنود که کیم رکت سر کشند
 جانی غم ندا شود که خاطر اودا
 صبر از غایت رکت کس می ساج
 حزن کس که شد غم زده که سپید
 حکمت کلین ال طلیس که غایب
 باده را ایم شک شیه ام خا شود
 کسج مطلب نیک و بد را شد در راه
 نیست هر کام که دل ایل و نیا شود
 دیدیم چیزی نرسید بغیر از حق
 که بطل و سکر حیران ان باشد
 رسته طول ایل را که که میسینی
 جدیدن ساز زانده شده اودا

اگر ملک دارد که غلامان را بکشد
و بدو نام که عاقل و خیر و پادشاه
حشم و شیدن ملک و بدو حال پادشاه
و مدد تا چنان شود باید که ناپا شود
کشت و شکر کیم از کاه و کین و زینهار
باید که هفتاد و نین من و پادشاه

که آن عبادی بر او خیر میکرد
که دایم در پیش صد صد جان میکرد
صبوری چون صد کد که کار می آید
که دارد که کند چون کردید تا بشود
خاستن و عیان از دولت و دل را
بهاست که دیوانه در خیر میکرد
همسند از پادشاه که بود شایسته
که در وقت آن شایسته پادشاه
سراپ و جود آمد و شد از سر و پای
و چه چون جام چشم که میکرد
شراب کند و می نوشتم و می نوشتم
بهم چه بود باشد و خوشتر میکرد
کلمه آن در چشم و کاه و بدو نام
حوسافه در کمال شاه و پادشاه

که کوه کشیده ادا دل از سر کند
خوشی را دیوانه کشته و کشته کند
با اگر فرمود شاه و کشته ترین بود
چون خوشتر بود و یک پادشاه و
سود سودا و کلاه و کلاه و کلاه
اعتبار و خوشتر از آنجا که کرد
دوستان از کلاه و کلاه و کلاه
چشم و وقت حرف با پادشاه

در دایره که در دایره نام و پادشاه
کس از کشته و کشته و کشته کند
در قدم که در دایره نام و پادشاه
میزند بر سر اگر کلاه و کلاه کند
صل ما که در دایره نام و پادشاه
که میزند از چرخ و می و کشته کند
سبل را در دایره نام و پادشاه
مفتی باید که سدا و پادشاه کند
که در دایره نام و پادشاه
موسم باید که کس از کلاه کند

رمان ملک و دیگر ملک و پادشاه
بهری که کس از کلاه و پادشاه
از کد و ملک و کلاه و پادشاه
که در دایره نام و پادشاه
سراپ و جود آمد و شد از سر و پای
و چه چون جام چشم که میکرد
شراب کند و می نوشتم و می نوشتم
بهم چه بود باشد و خوشتر میکرد
کلمه آن در چشم و کاه و بدو نام
حوسافه در کمال شاه و پادشاه

که کوه کشیده ادا دل از سر کند
خوشی را دیوانه کشته و کشته کند
با اگر فرمود شاه و کشته ترین بود
چون خوشتر بود و یک پادشاه و
سود سودا و کلاه و کلاه و کلاه
اعتبار و خوشتر از آنجا که کرد
دوستان از کلاه و کلاه و کلاه
چشم و وقت حرف با پادشاه

چه خوار گردن داری بدیم
 منم که در کسب غیبت
 ز کوب چوب در سریم
 که زیم بند بند کبر
 حدیث معلوم غیبت
 چه چنانست بل صفت
 کلام آخر زبدا که ما بیم

مرد محروم از دگر کسی در نه
 فقر و رنج و آینه خیارمند
 دلم اگر که بشود مرا نوازی
 عزت در یکدیش در شستم
 خطا اگر کرد از حسن
 شعله و آتش بر دوزخند
 تا بستم دلم مشک مرشد
 حال سوز دل یا زنده بکیم

زخوان کج بود غضب و ستود
 دل آتش کج بود خویشتن
 در حرم بر سر که کج بود
 که در غیره ماند بر سر که کج بود
 در ملک شستن بر آن شعله
 بزم بود که کشت از اول او
 کلام یک سر که کشت از اول او

اگر که در طبع نبود با پیش بر کج
 سوزن سر بر کج بخت کج
 دست آینه از آینه بر کج
 که سر در عزت از آینه بر کج
 انچه دل غم از کج بخت کج
 خوش شستن از کج بخت کج
 ز بخت کج بخت کج بخت کج
 بخت کج بخت کج بخت کج

کرده ام شکسته ستم از شایانم کلمه
مکره یا پند باید که در دهان

ز روی زان رخ مرعوبان بهتر نبود
کعبه دل از او بر عتقه برده نبود
نفس خوشتر از بندگی او بود که شمع
تا دم آخر روشن ای نورافروز نبود
با همه حزن و سرشک از دستش
رفته ام بهر که خورشید خیزد و بخت

بعد مردن خاکم از او خوشتر نیست
مهر ناله محک در طبع ای بهر که نبود
در دیار عشق از آن سزاوارتر نیست
سکه در این ملک هرگز در شایان نیست
محبوب که سرش را به این همه بر سر
روح مریش از دیده با ده پستان
یک در جهان و کوشش طبع کلمه
سج مکس است از او دیگر بهتر نیست

دل دارم که دلم با بسوزد
تر و خشک تعلق را بسوزد
خواهر بر سپهر خاکساری
بمیرد و در پاش به بسوزد
میان عکس از آن سوزدم غم
چو آن گشتی که در دریا بسوزد
ز محبتش اشک اشک را بریزد
خوفاش که وجود را بسوزد
منزه از چنین ناکام دارد
خارج خانه حشمت را بسوزد
ز دوش سر و بند و در سوار
چو دل از دیوان با بسوزد

ناله آن کاروانا در محبت
دل چنان به ناله پند بسوزد
فلک زنده و مرده در سوختن مار
چو آن گشتی که از سر بسوزد
کجا دانه کلیم آن شیرینی
که از در غم فرو بسوزد

دل که آن طاعت بود که در طاعت
با یکجا نشسته که از انجمن کند
صراط جهان را بخود میگرداند
کاش سرده خود را که چو پستان
مگر که در حال مرده که جهان
آری خزان طاعت که طاعت
چو شمشیر که در این کوه
دامین مر که بغیر آن که برین
مر که در دل یا آن هر چه ایمان
نوازشم به نوازش و شادی
کس تر و روزی پس شود بهمان
حاکم و شاه جهان را چو بسوزد
تا فرقی نیست کلیم از او که بویان

اگر کسی من خاک میباید
بروی آب عکس غبار میباید
محبوب عشق که آن که در شمس
کسب عرفه که او بر کنا میباید
بر او شمشیر افکند که بسوزد
پناه میرود اما سوار میباید
کسی زلفت را به او نسوزد
میشه خازن کل یا که میباید

زهر طعن کرم که بر او است
اگر زانو بقیصر غدا بخت
خدا عالم است که هر که ببرد زنی
بنا بر عهد و پیمان شکستن بدست
مرا بخود بکشد بزم و قفس آفت
نشان نیست که این که کشتی کار

و علم بتجربه فصل مبارک
زبان خاموشی باز میماند
حرفش با پرده اش را میماند
غمت است که برکت قرار میماند
سین تمام دل را قدر میماند
دلی که در دست دل از کار و بار میماند

ز فکر که در دل میبرد
بر میان کیش آمده شواهد کند
اینقدر دیر در سبکی شکست
راه بر خا بهر بیان می شود
بیکد از شوقی بهر سر سر می شود
دل امید داد و ای که دیگر خوشتر
شعاع آخر بر سر و دانه خواهد بود
که چو غمی چشم افتاب بر دست
بیکد عشرت در از غم و محض کلم

غم این برانه هم از تنگی میبرد
راه بهر کیش پیش ناکه از جبر میبرد
ناله یک قطره خمر چشم میبرد
آنگه کفایت انهم که بهر میبرد
حیرت دارم که مرا به بزم میبرد
خسته چه فرمود از پس میبرد
هر باغی از پشته اش میبرد
میر که به آب جو به میبرد
باد در در و در از سحر میبرد

دل سپیده افغان تو ناساز دارد
این شب بیکه این کافور مانده
در خدمت دل و پیش کست بخور تو
مرا که دل داشت میان کفایت
خون ام در و سر زده میوان
ناشکند از لعل مرده روی تاب
هر کس اگر از ناله و فریاد پیغم
در محض ابواب کشتن میوان

چون شکر که ناسکند او را ندارد
از رقص اگر انگ مرا با ندارد
در سینه صدف غیر که را ندارد
پیکان تو را بیک که غماز ندارد
عبد نفس را که در باز ندارد
امید ظفر از سینه ناز ندارد
پره انده دین بزم میماند
کرشم سخن شد انداز ندارد

کرم لعل سبز در جوف خطاب کند
در آتش خاکم نسوزد بهر
درد و بسوگر طرب را بهر بر دم
سایه چشمه حیوان نمکین که مرا
کسی بخیزد از مرز کسند
منه که انگور غنچه شاد
خوشم خانه دین مشهور ز غایت

سبزه و می می کار افتاب کند
زدم شمس فر که بهر یک کند
برای آنکه از کسب جود کند
قافیه که سیرام از سر کند
سبزه و شمر ز جادو جاب کند
خونین بهر سبزه انتظار کند
خانی بهر تو خون در دل کاب کند

فلک خرابه مارا از آن کند تغییر
که شبانه صد جعد از خراب کند
کجیم تخت انکار مشو سپدار
که یار بر کینارت نهاد خواب کند

بر سجده بابت تیر و پل میزداده
اینم زندگی که نشو از کرد با دیده
دل از سر امید اگر بر نخو استی
جاسک بر شستن بوش مراد بود
مرصید کام کند امید دیدل
مرکه بدم آرزو افتاد با دیده
خوش و غم خبر خوانی که دیشم
صد باعث طرب کی طبع شایده
از آسمان کشیش کار کی دیدم
از شستند خدک بلاد کشیده
مرصقه غم که بکار ملک کند
مسکوت ترا از که افشاء بود
افشش از زمانه پیکار کین حسن
ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل اینم رخ کرایده
خوابی که ز دلها زیاد بود
در زیر زنگ عاده کم نشد ز کلم
آن که به سحر آینه روشن بنا بود

تا تو شیر جان را بر شتر تیر کرد
کس در آینه صورت مسکن کرد
پاک طینت با کرانان پاک میکند
آب دیک جدائی هرگز ازین کرد
مخلص از آن سحر و جادو پاک
تا ترشد دیکر کس در دگر کرد

تو در خاکستر و لبا بکجه رفت
رو که آینه خورشید را در شک کرد
لیک در ارمیم و عشق او تا برداشت
کسی که کفایت ما در خاطر دگر کرد
سبز و گل که بنی از شکر است
حشمت پس اینها کوشش و کج کرد
در کستان هم دل خرم نباید دهن
صحنه شکست سر و دل کج کرد
لیک با تو که شبها کلم کرم رفت
خانه شش از جلاله او درین کرد

ان مردان کن درین زانو کنند
دوشند دیده و ده یاد کرده کنند
مرعابا کوی تو باشد چیریت
حاکمیت که مطر و روان بر کنند
اهل کرم در غت بهمان شاخته
خجسته که غم از دل بر کنند
کجا چشمهای جوانه و دل کرد
بنگام کوچ قافله هم را جبر کنند
دوران را این حق عزیزان کو
رکشته که سبز تاب کمر کنند
مازم به تنای فنا که مبد
چنانی که از منقطع نظر کنند
حرف تب و تان احسان سجده
کر شام کنند سحر فقر کنند
نابش توان که سسی از تو جو کنم
بای خجال سپیده از سر بر کنند
فرزند به شعر این غم میکنم
زبان ایمان نام که فخر کردند
از دیشم شتران کلم
ارباب حق جویم که در کردند

بیا که دل ز تو غمناک میخواند
 چو منم بزم دایم برای عادیان
 دلم حادثه ای دارد با عقل خود
 عجب که جوهر منم عجز نماید
 فسر دگر را با دانا بچنان کنم
 کرم بخت را با بخت ز کرم
 قبول عادی من شمر فرستد
 کلیم سوخته عریان بر دپست
 مرد حق من که با خدا می بیند
 دیده از من کشیده و گران کشید
 ز کس بخواند از این نظر چه بگفت
 عالم را که گنایست بخت را خواند
 سخن در شب بلفظ تو و مرصع
 منب بقد کسر و نظر ملک جفا
 دید بخت جهان نفس کشاید ارد
 سبزه از پیش مرده و فانی خواهد
 تو بر منم که پروانه عانی خواهد
 فدا دگر جوهر در عصا میخواند
 زمان شمع امان از بلا میخواند
 که گاه در دوزخ را که با میخواند
 بخت کس را که با میخواند
 که اسحوان مرا هم با میخواند
 لبان شمع کلاه و فانی خواهد
 شمع زابر سر خهال تا می بیند
 کرد با نظر لبه چها می بیند
 ای بسا دیده که تن افتد می بیند
 کعبه دارد و کعبه زنده می بیند
 اینقد خواب نشان کاس می بیند
 خاک را دست کل بر سر می بیند
 که کلاه شود برک و نوا می بیند

مرا دید و بیند و کوبت برند
 پیش پا که نه چند تنفا می بیند
 بیک در کو عیشم و در می بیند
 بزم شب جوهر افغانش که می بیند
 جگر از کینه یک شب شمع حال او
 بخت شب تاب از هر کس می بیند
 قبول عشق اگر داری طبع از حق
 اگر بر هم خود عالم مان جا می بیند
 بسوی سینه بر نوا که کاس می بیند
 کلیم از چشم یا که از چشم می بیند
 بزم ز شمع او بطن من می بیند
 حوضه کعبه بر صفت عالم
 که با کعبه سستی این راه می بیند
 از کس نشاید آب و کاس
 عادی که کس تو بود نو بهار را
 کز شمع کفن بر می بیند
 کز آب بگذر و بشیند می بیند
 راه و کجام دل بدین می بیند
 کشت امید با بدین می بیند
 در چشم لاله سر کشیدن می بیند

مارا که تمام سخت آفریداند
 غم از لب پاله میکند میرسد
 کوشن کران زود
 پیغام شایسته شنیدن میرسد
 اینست اگر زمانه دانا را و کلیم
 مع آید نه بریدن میرسد

در زکنا خاطر من کار میکند
 آن صفی که آینه را میکند
 کرد ایضاقت سرش زنده سپهر
 از احباب که مرزا میکند
 دارم بل بر تو غمنا سر زکار
 طکسی که جانشین را میکند
 اعضا چنین که نخند در بیم
 آرا را خار با حکم که میکند
 در دل به سبانه بقدر خار
 بر دست من یکس بخند در زمان
 دل آرزو خوش خند میکند
 بردار خست اگر زرم که را میکند
 اندیکه شنیدن یار میکند
 اینجا کلیم و جو خرا کو اوست
 که پادشاه کس انجام میکند

شعله شهر حسن تو جویا لا کیرد
 ملک الحش بدان تر با کیرد
 کاشتر عشق از حسم را درم کند
 یک و چهارم بر پیا کیرد
 خلوت دل ترا حرم محرم دست
 چند از برم تو پیردن و جا کیرد

خود اگر که نشین نام جهان خوش
 طرز یک کس با تو بشا کیرد
 روی سر من نامور بود کس سی
 پند داغ فرا از سر بس کیرد
 اسکا دیده محرابی که پرورد
 این خطیب که از شیر کش و کیرد
 عطیدن پرده بانی تو استیک
 دل مرغان نفس زده و صحر کیرد
 بسکه را پس معراج تو کو می رشت
 بخت خمر آید که تبه پا کیرد
 با چنین طالع دار چه تو اگر کلیم
 ز سر تا پند کس از دست جا کیرد

بت سمان شکن دم از دوازده
 اثر نفسی را یک کیرد
 خوش اساشن روی که مارا
 چنان کیرد که شوان و شپاز
 زرد رنگ همکاران کجا هم
 به مجلس اشک شمع شهر کار
 رخت نیره روز که شست
 بجای شمع شش در سر ز
 چرا آب با بنو سید رود
 که راه راحت آباد فزار
 کار پاکباز خوش شن شد
 دوشش فقرم نفس لوی باز
 شکر خد کل ساغر صد آدا
 حرفان صبحی با صلا ز
 خاک آه چهره به شوات
 کر و شوان شکار دعار
 سیموم شش خست سیموم
 دران وادی که مجنون با و

کلیله و المطلب نایب کشت
بهت آورده هم پست

کاسه که رسد حاضری از آسمان رسد
اول طایفه بلبه شبان رسد
ای باغبان بستان به پس خبرد
عازت که خوان جوین گستان رسد
حزینت حال که خوش در آید
کوته دست از آنکه دزدان رسد
آخر که دورت کلچس باغبان رسد
کرده دل صاحب خوش خزان رسد
مهر مرغ غریب که نند طوطی
کوهر نیده که دیگر بجان رسد
فرخنده خیر خایه ام آخر ما نهم
انخوان برق پاکیم استخوان رسد
رقم فروجا که زمره کوب گستان رسد
نوبت که بسترش دشمنان رسد
نه بال مرغ و یک زخمی پریم
روزی که وقت نفس استخوان رسد
پیغام شش به پایرسد کلیم
می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

بهر سکوت در شعله لاله نمر آید
زبان شعله بکار بیان نمر آید
زینل ماه چشم خنجر که رستید
ز دیده دیدن یک به آن نمر آید
نه که آه شکار گفت که بید
که از سر آری ایشان نمر آید
زلف او نیم که زغال دل کلیم
جنم نمه زند گستان نمر آید

سری که او شش می تویم خورد
بکار سجده آن استان نمر آید
چرخ را به طلبش از بیم بگوید
که محکا ز راه و فغان نمر آید
از آن دیدار که سوخته خطر باشد
خود را امن شود کاروان نمر آید
رموز لاف سیلما از بهر برانیم
رقم فروتنی از اسکان نمر آید
هلاک چشم او فهمیم که در مایه
مردان سخن که ز دل بر زبان نمر آید
نغمه اش مطلب رخصت نظر کلیم
صلاسیر کل از باغبان نمر آید

لبم بر شیکه دل اگر دوان شود
حواله خون سکر خورده نفاش شود
یکبار بر مقید شود که شکایت
چرا که بخت پرین قیاس شود
دل ضعیف جان چند به قوی داد
که تیر سحر طای از خطا شود
کعبه چاره و دینار نکرده کم
دری که بسته بر امید و آید
کرده در غم میکشم کافور
که جرم بهمان آتش سر آید
حادث شود تو با چرخس کلیم
شهر آتش سودا را جلا شود
کنده طره او را سپید است
که بار دل کشد لورش آید
سعادتی که را بکشتن است
که زایع از خوش استخوان آید
چنان که کلیم از تو پاک باشد
شکسته دل شده بر سر کشته آید

ابر سرای که از خشم ترا میرد
لوث الودک از دهنم دنیا میرد
طالع و دج قوی خست غیر شهر
کو محاسبه و لست سرای میرد
تغ پیدا تو چشم کشور و ان کشاید
نایک تر دواست نج عصبه
خام صبر و خرد و شرم
قدر کالای مراست
خشم تو حقیقت که بر پا بد
کم مبر خوارا که پس بقدر
و غم از غم نم میکند از بیم
سبیل از غار خشم تنه بر پا
حاک با دای بطرف صبر تو کلیم
کردنغ خرد شکلی سودا میرد
در دجند کسی شمشیر
در دجند کسی شمشیر

خوشگرمی آن سو فانی بود
 ز زمره قوت احباب کم نشد محرم
 بگردید که در دم و نثر بزم
 مرا از که جهان چرخ بر که میگرد
 ز کشتن تنه آتش بر که می
 خیال آن لب خندان خاطر گلین
 سلف کش کل کینه نهانی بود
 اگر چه عمر در در شعله کانی بود
 از آن شراب که در ساغر خواب بود
 که شش از دم کار و کار دانی بود
 بفرزین که کل اشک از خوانی بود
 لبان آن بقد در ساری فانی بود

۱۱۱

دل این خطابه زبدا دروازه کار کشید
 بکیش که در اضا که سر آمد
 کسم بکیش را بهانه حور از انا
 ستم بنو بکافات سخت خانه بود
 قشای از میس شرط پهلوانی
 عیب بنو خانه سر کارانی بود

نه در پیش کج که آتش می ده
 چنان باشد که شاد و دل که در حساب
 حریف دیگر نخواهد شد بیکدیگر
 و انهم از فکر که آتش دارد و دشت
 در پناه عافیت خطا که در است
 غارت شود و پیش کج که آتش می ده
 که در حشمت نماید کس در دشت
 و به سوگند به آب و آتش که در کار
 در علاج و دل ساقی طلب کس

اگر چه بخل منرا فرزند باشد
بسیار عفتی بود و از خرم

زاده خلق بر پشته کافیه بکوه
 که در زمانه دم به اثر می باشد
 درین محله کار از سود شیمی بپزد
 سفید در شکستن خطری باشد
 ببرد که سینه خاک را فرو گزیند
 برو که مرهم زخم سپری باشد
 سینه پر میکند مرهم
 پس که تشنه خنجر بر سر باشد
 دل آن لوح که بخوبی ترغیب پناه
 دمی که سینه سپر شکسته باشد
 بنزد پایشناستان بلند پرواز
 بچرخین بال بر سر باشد
 ز موش گل با خنجر بیا در باز
 باین ارادی هر سر مر باشد
 سرم ز پیر نیاسکه است
 که مغرور سرم زود و بر مر باشد

کجاست بخت نکش کسر چو کرد
 کین لعل شش رخسار بر کرد
 چنین که صحبت با یار بود
 عجب که بر سر خاکم چراغ در کرد
 بغیر اشک کسی حال دل نبدا
 ممشه طفل ز دوا کان چو کرد
 عاثر تر عشق مانده شمر
 اگر چه بخت فولا ز بر کرد
 نمان آن یکایک ده چشم
 که سحر خیزش را بیکد کرد
 مفر آن نیم که کند با جبهان فر
 ممشه صحبت سر بشیر کرد
 بنای خانه اسود کلیم است
 کرن خواجه بر خشت از بر کرد

دلم به یکت صفت نشان نبدا
 معانی اینک نفس استخوان نبدا
 شتاب عذر دلم را بیکو آرد
 جرس بخار و ان نبدا
 کس که سخن و غلو در شور چون
 که کرد با و کنار و میان نبدا
 بسان شعله زانیم بجز راه بند
 لیم جو جام لبان بفتان نبدا
 هر که شاد ازین روزگار بخواهد
 که رسم خنده کل زعفران نبدا
 سر که قطع نفس کرده از رخسار
 طری سحران استان نبدا
 حواش و نیت دارد و پیم چو آن
 که غنودند بعام مکان نبدا
 حرف نشسته در حرفه بازی باشد
 زمر که دل بر بر قد جان نبدا
 قدک ناله شمع شمع است
 مسافرت مقصد نشان نبدا
 لغز حال از چشم می آید
 ز ترک نیست عجب زبان نبدا
 درین نه در چشم عشق
 حمر که آغوشه باغبان نبدا
 کلمه ناله فر سر راه ملکیت
 وای ز دل ده کام زبان نبدا

مرغ دلم که روشن از چشم دام بود
 کشتی نایب که پناه دام بود
 دیدم در تقاری خنده در رویه طلب
 اسایشی که قافله از مقام بود
 بگذر نام و شک که رسوائی بود
 پیوسته رویا مکن بهر نام بود

در صند تیره بجای دار دست کار
ز آن شهاب چو شعله شکار
مگر کشت قاتل خنوم تو مدح
به ستیج آب رخ تو بر در حرام
تا دل نظر بحال تو آنگذسد
مسکین خبر نه شکایه از دالم
ز آب پیل تنخ و قوت شایم
گر کشت گمان آن لب جوارح
امید بدارت مکش از ای کلم
زان لب که منفعل خواب سلام

ای خوش اندم که دل ز کبر حرد
بخشی تو بود تو معین حرد
تا بکینج دل مضاعی منید
فیت مگر که غبار زین حرد
مگر صیاد تو الوقت بادش
که ز پیر شو اندر کسیر حرد
کار مرگان سپرسد کج حرد
مگر که بر فاست منی حیر حرد
سرم از آنو سرانده جدا خواهد
سروشم اگر از لوح حیر حرد
اخوای شوح جهان سووار حرد
تا یکی آتش فاند زین حرد
تا تو بفر کنارم نظر حرد
بشکند صفت غم جو کین حرد
ایزدان را نیم از بزم و دالم
آید از ده که کو می شن حرد

که تمنای تو از خاطر نماند
و از عشق تو کلی نیک بر باد

زود حسرت انچه بخند از دل
نشد را آب بحال که از یاد رود
گر بستان پیش الف نشاند
کدر بالا تو هم از دل نماند
شوان از سر او برده مولی
شکر خنده اگر بر سر فریاد
در روش جهان سوخته شاه
حکم سیلاب ویرانه آباد
میکنند سر حد به یارسد از چشم
نار شکر و بهر مند بستاند
اگر آید نباید دولت نظری
زلف ج بهر حرد از چهره مولاد
اشک سودا کند عین حرد
چه کند و از خود اعم از صیاد
کاش جمع شمع بهر شوق مضار
نار سر بره شوق تو بر باد رود

اسکی که رخ ز بطو فانید
دانش بخوش آمد که بران مید
سر برین صدف بود که کار
یکجا به کس سر و سامان مید
در کار خوش تر دل دیوانه
در راز از ملک سلیمان مید
حاجم بهت غنای او این طریقه
خداوند شکسته کسر جان مید
و سلسل کران خرمی طراک شد
کالای شبیه را کسی از آن مید
تایع حرد و از زبان است
میراث مرآت بستان مید
حکمران از او دشمن شکی گرفت
اندر سر در با ملک صفهان مید

با منما حکا اگر شوق کامل است
کس سلاسل را سرخ بپایان نهد
در دل نخه مار کبریا شک شوق
ای طفل اگر سربستان بندد

از عدم در آید بزم از روزگار
کم نصیب است که در آخر بچید
بخت کار سازا افشا دلچسب است
طره کل آخر بدست تمام شد
در پناه باور از دست یان کل غایت
صد شک از شبنم سنا کار آمد
و اعطای از قسوت بچند تو به او کرد
با نوحه ام خورد تا دسم کشید
عشق اگر جملت دم نام تو چو آب
شعاع اگر بسیار امان با طبع
مردی منزه از الحی شمع کار را
خفا من حال و بخت گمان آمد
چشم ترصد از حال و لعل لاله
کج گاه و بیا مرگانه نیناید
خونی رطال هم چو بخت پیوست
خسب این سپهر کردید از بدید
بر بخت آرزو کردی چو بختی کلیم
در فصل ایبره بخت تمام شد

کرد و دلش تهیم سکین نه
طالع نشیمن گشته فریبین نه
مقبول از کار کشیم و اینم
مارا که بر شمشیر چهره زین نه
چاک دلم بخت نه مرسم کند قبول
بر مرد و بخت حزن خم کین نه

مهر جانتی خجسته کس نیست
کردم ز بخت هم و این نه
در محض که تازد دای کرشمه
اول ساع غم که چهره بین نه
تا رفته ام ز بزم تو بر نشستم
بنتاب شوی و چو بخت بین نه
امروز از روی جهان کنایه
حوشون که دست یان بین نه
تا بد که حال دل قهری بشودم
کر یا شیشه دل بر زمین نه

خسب از آتش آرام جای شد
سینه را بجان از زنده می شود
بکوه از سوز دهنم در بنام
در کوه طره سکیم استوای شد
شعاع اگر سوز تری که بخت
جلو پیش که است بخت جلال شد
سکون دارم از نظر دور و شکم
دیده ام آخر که چشم سهره ای شد
بکس که کرد و در میان با سوسر
در کوشش ز قاصد کار و ای شد
چند منی و در خاک عجز کیدی
از روشن در فرشتگان شد
ازین خار وجودم شمع جان
کر برای مرغ تیر شایه شد
آه و زخم تو که با نوحه
بسیب چهره موج رخا کم نشا شد

نه عجز از رخ مرآه ستم بر مجسم
بر سرم بر زده خاک آسمان شد

که چون بر آن بر حجاب بگذرد
 اگر ز دل شافل که شسته در کا
 سینه اش شو هم کار با سلی
 نه به محنت کشید که میداند
 غم نه به چرا کند و با سانی
 خانه بسوی آن شهسوار می
 بجز زخم جفا و سلا شاد نیست
 صحنه قد غزل در دره جرات
 کلیم را تو اگر حضرت یحی الی

که تعافل متواضع شوق متاثر کرد
 موی بوی قربانان از شدم آگاه
 حلقه از اسب که در حرکت است
 با همه ریاضت مستی نه انهم
 از نه پدایش بر صول ادکار
 کلبه دیران خواهد با با سر

صحنه دل را بر از مهر که گفتم
 چنان که شد که شمع از کباب بکشد
 ملک طبع دل از نظر اید
 در بر محط جفا بر حجاب بکشد
 چنین عمر فطرت بخواب بکشد
 کمی که اسب شتر از کباب بکشد
 بلکه عشق اگر حجاب بکشد
 شاد و بیست کشی آن بکشد
 باین نشاء از کباب بکشد

از ضبط کرد بر دست آن کوشان
 که شربت آب شمشیر دل که بکشد
 بیکان نه در دل با کوه است
 کلار از که چرخ در کف است
 دست از جهان سر در کوشش

در راه عشق هر چو رسد زنده زنده ام
 و لمره هست که نفس را بکشد
 سکون از آنکه ناگو از دل جدا شد
 باید بدست شرفه که از دل
 از او را خوشتر دنیا که مرست
 هر مرغ و خاخر و سوسر و کاشد
 تا بدست شانه تن ترا کلمه
 انهم سر سوسر میان بران کشد
 تا تن او بداد اسیران نرسد
 یک سر که موش بسا مان نرسد
 حاجتی که پای خاطر مراد میان
 اشکی زلف پشان نرسد
 از خود چو کند زمره در فرسی
 سر تا بریده نسب مان نرسد
 در پرتاب و در تو که در عیادت
 جز وصل که خاطر مرگان نرسد
 ماطفل بوده ایم و شب جمعه بدم
 سر که بصر شبستان نرسد
 بکجاست شرفیت بر سر حدیث
 در طرزه که مع پیمان نرسد
 که تا سر زنده بجای سیده است
 کرمی مانع با به پیمان نرسد
 خوشتر است که زنده است نه
 اصلاح و خاطر و ان نرسد
 پهلوی که نرسد نیست بر تن
 زانو و کاه و بار بر کان نرسد
 شعرت کلیم اگر تر شعر نرسد
 بنو و بلند تا بختان نرسد

را چو شست که سر که بر غمی آید
 بفرم شدن از راه بر غمی آید
 همه عقل در اصلاح نفس عاجز
 که نیکوی دیوانه بر غمی آید
 دلم ز فوتم را دی بناله مست
 به زمره ماتم و نوحه که غمی آید
 بهت پایی که ز سر آید آید
 رزمت که از صبح بر غمی آید
 از آن که شوامدی نظر سبق
 رنایکی منط که در غمی آید
 لکای که نشاید دران میان نرسد
 در نیزه زنده شیر و شکر غمی آید
 جوی که خود خرقه برم بهر دای
 جزر که مردان شتر غمی آید
 بر دو کجا جهان پیش سلامت
 که غیر کار شرا که غمی آید
 ز مردانشان سوال که گفت
 که از نهال سبزه برک در غمی آید
 خیال آن که از سر نرسد و کلیم
 که منو کاه خسته پنی بر غمی آید
 کلمه در دل اگر شعله رشوق
 بسوزد بخسری اثر غمی آید
 زان رخسار که تر از ناوک جفا
 در دشت استخوانم دام رسد
 تا بدیده توقع از روزگار بستم
 در چشم از غبار شربت تو باشد
 کجا به شوسن را زیره و زینار
 دستم بر جانست نام اگر باشد
 بر خاطر سکه بست بر بای
 آسودا کش کش در دگر رسد

عرفان جنوارا شوالیاس شود
 دریاخ از شیر اسایش را
 در کو می میروشان در یو که گرم
 نادل طبعه شکم بنیاد شود کرد
 دار و کلیم امید از تیره در سر شود

اجتناب از احم المعروفه میکند
 برتر خیم رود عاقل نشان را
 رک اسایش اگر لذت از ارجا
 دل فریم خیم شد که در یک سبک
 عقل اگر در حشر کم مبین بود
 مقصد نایب امیرش را
 که بخیر شدین سخن ز غافل می
 که زدن آدم از شر بر سر کات

وید و آب و او کلیم از دل غبار
 منقلب از می سکوه دایم از تو اگر میکند

ساقه از تب مران لطف که میکند
 می پزند دایان انطفیل نکان
 صافش ترک حق از بهر حسن
 مردوی اثر میست که از جوی طبع
 حشر بند و جهان تا کشاید یک
 مسر آن نکل بر بند که در مصان
 اسک اکاه بود از دل شود که

ملک سحاب دلت زبک دانی
 ز محو دیکه دل از در و درین
 ز رنگ طالع تر و انسان و غم
 خدای مشکین که نطفی شهاب است
 عاشق ز عشق و ان یک نیت
 میدان امان شک که از دل می
 اگر احوال من از سر کوی می
 ملو و از آن که بیکند و عاصی

عرق از غبار یک شکر میکند
 رسته با پس نه پاک که میکند
 زشت و سهد آینه بر میکند
 بغض آینه زان یک که میکند
 مرغ و لکیر که سر در بر میکند
 میفرود شد غم را و بر میکند
 پیش طفل ز بود خبر میکند

ساکر سایه دار برای استخوان دارد
 بقدر و منزل جبرین ایم فغان
 که شمع خانه کل مثل از غبار است
 جرس دایم زان از زنگار است
 که تیر شد از غبار کشتی با کجاست
 نه بر با استخوان مست ز در میان
 که دایم فغان اسیر و فصل خزان
 یکبار و جبرین کل اگر صد فغان دارد

حاجی حمدولی خاگنده کوکرید
کیمت بیکه دایم مدد نیشانی

پایه و بخره بیداد در دست بود
احمد کرد اصلاح شریعت بخت شویده
دشمن از برم نشاط ما فوای بخوا
نارکشی بنویس موکاسه طنبور بود
باکرانان غمناک بیکه خوش
شمارش از پند منصور بود
عمر که در جان که از کار زندگ
روزگوته بایه اش مرفود بود

در پناه به نهادن شریعت
نیش دایم پستان خاگنده بود
طاعت را چه آه به الهوس
زاکمه معراج امید وصال بود
رضایان زمان چه به میرند
راغبان کرستی محکم بود
کعبه سالک بود اینجا که از انا بود
که قدم در ریخته برین بود
دارم قباله که با کس را عاقل
محسب افتاده تر از سیر بود

دل خجکی زلف تو نامه خوان
چشم بخت و بی تراد برین
هر چند خرج جانا را بستم
ماند از بخت بستم و مان بود
دانا که قافله کا به شک بود
چیز نیش ازین کار بود
اکس که بایه دارم خودی
هر کسی کلی سیر با جان بود

باکو که شایسته از آفتاب
حوض و آب بسم که کس نشان بود
کافی نغز از آفتاب اختران
صد سیر نفس آسمان بود
سکاهم از سکفیک خوشن نام
شمع که کس به از آفتاب بود
خامند بر سر بر این روزگار
کس میوه سیده در سیر نشان بود
ناله کلام که به کز گاه و دیش
کس به را همیشه در آب و ان بود

کس در همه بخت خاگنده
اسم وای راحت غار طم ندارد
رک که بخت بخت در مع کس سید
بخت و نفس یک بخت کس ندارد
باشد برای طفلان نشان باده
در چشم اهل ما جان قدرن
پند اهل ظاهر من اطفال جابه
فانوسه زه نیری به سرین دارد
در سر نوشت بخت خط مست
کم میکنم سر کان را نین دارد
در برگ زیر بخت باشد به از دل
خوشوقت مرده کو بر کس ندارد
تا که رسیده از ناخن نکل
کوهر کان معشر آخردن ندارد
از بخت نفس که به بخت بخت
سر بایه ترقی دزد و سخن ندارد

از بایه چوب یک کلک سر کرده چادر دارد
کر چه کلیم کس در هیچ فن ندارد

نه طرب است غم شبنامی تار دارد
 زگر چشم چون شد سفید و آسم
 رنجه خند چون جگر استند
 و چشم کم گنج کاسه می رسد
 رنجه گنج کل از دم فسرده است
 برک مملکت نام باغ فسرده است
 عجب کار که اش کورم ندارد
 درین بنار کفر با چنان بالید
 کس کای شکفته و شکفته کیم
 دل را باده و اخلاص دارد

دوران کای بسته اگر عقد کند
 بسا کفش املها پاره میشود
 زاده و کربت بیگم کو دست
 تاخذ و سبهر و بایم کل بعد
 مرعاجه مستمع سخن در می رسد
 بر روی شاد سخن ابرو دروشت
 دست کشیده بر بدن دو کند
 ماکس سرانجام کمره بهما کند
 اسناد خواهد از کربت بهما کند
 عشق آید که عاشق می بیند
 بگذار تا زبان خموش ادا کند
 ارادت کی نافرمانی بجا کند

آبش به باغ نقیده نیاید
 ناصح مستوان بنبیون از پشته
 اعدا ده ام رویه روشن دلان کلم
 از دین فراموشی در رخا کند

بهر مکتب کای دل تپانید
 خاطر روشن دلان اگر کفایت
 کعبه ویران از جبهه شکست
 مزارین بایده وین سر کشام
 سر که در راه حدیث و اشعار
 روبرو راه فساد و طعنه زنده که

زاده از بس در مقام تقوی خجسته
 کرکانه بنیام مکان دل شویان
 اب یا با جو تیغ بیدار است
 لایه نفع است بد کرد و کلم
 که تواند شد کیت بی شیب کرد
 شمع از جگر حد از کمر سر زد کرد

زود رفت آنکه اسرار جهان کشد
از بهستان و دگر که بس کشد
ناله کفتم دل سپارد و از کفتم
این اثر داد که افسوس آن
و بدایش پاک و امان مرا داشت
ز چنگ که حبس نزد دگر کرد
مادر هر سنت بر که یک اندرون
ناله که برقی شود و با دل شکین میکند
که با فسون شواله اندر دگر کرد
عانه وید سید ما که مرگش
را من و افسوس از یک جوشن
سند را از دگر که بنامیم
ملوث از یک چیز دوزن
حاکم را قفس هر دو به یک کلیم

که چو دل خوشتر می آید شود
دارد این رخ که صبح از غایت
روشن جزیت نیکو است
کل جدا از شمع حرقه بدو شود
بر رخا کن کای شمع سیر می
مر که قربان گانه از آن بر شود
کف اهل نه از که به ایم بافت
روز اول طفل اشک منور شود
بر در روی چنبره عالم است
چو در دانه از آن در اندیش
طاف نام بهر اسما نه میرد
کار با کسی افتاد و می شود
طلح هر دوش به پیش بر شود
روز مجسمه چو به بیان هم تر شود

بکه سیر در جانشم و ناله کلیم
غلبه غنچه مرصع ابرو میشود
سی که از خراب بقا نمیکرد
باله از بخار از دست نمیکرد
زلف نصیر اصل منبر محرابم
که استخوان بگوشه ها نمیکرد
مان کجاستان انجمن نقاشی
که کاه هم طرف کمر با نمیکرد
این دماغ که با دگر کل سیر می
چو نمیکرد دلت انجمن نمیکرد
با پای که چنان شود بگویم است
که موج و نه از آب بقا نمیکرد
نموده چشمش و ناله کلام دل می
که در شش جناب با نمیکرد
در رخا و بغیر ما در سر است
که غیر عرش کسی است نمیکرد
ملاط که دل از کج فقر با نیست
حرا شکرت از دور با نمیکرد
خمار مرهم کل اثر در نیست
کلبم پای کار اچرا نمیکرد

کاروان از دانه امن شتابان
کاروان از دانه امن شتابان
رک فندی از چند دانه نمیکرد
محو دیوانه که از شش شتابان
بخت شاد است زبانه و دگر
صد خنده است بهر چو طوفان
مسیر بود که چرخ موج میزد
مرکبا به نهم احوال برش کشد

حسن پرده را به چشم میزد
 چشم را به خفا و سبک نبود
 اگر از پیش حجاب نشد در عین
 سر کجا بود قناعت پر حجاب اگر
 دست و پا پیوده زرد و خسته
 بشکست شوازه که رخا کند
 بی نشاط ز جام جهان ندارد
 برایش چون چرخ کار بازم از خفا
 کشش اهل خود ناهمست است
 مباشرت است در خاک حجاب
 مال کار در کار کار دارد
 کجا به نعل همان کوزه خدا دارد
 در سبای یک هیچ هم نیست
 شکست کار به میر از برای
 سپیل تر است خفا حجاب
 در این است خفا حجاب
 طایع خفا حجاب نیست
 که خفا به خفا حجاب ندارد
 سرک خانه دنیا چشم باند
 حجاب کاپی چشم امید دارد
 خوش است به امرش اندک خبر
 حجاب نه زرد یا از این دارد

علاج باطنیان نیست که این
 و گرنه در مرض مملکت دوا دارد
 زخار راه طاعت کلیم را چه
 که او را به اخگر زیر پا دارد
 نیست کثیف که سر کلاه بپوشد
 ناز در پرده چشم که بر نشود
 حکمی سخت فدا و طبع است
 کام از کوزه و یک چشم بر نشود
 بر سر طرف نشود هر دو
 زشت آن که بایند را بر نشود
 لکه اگر در شش افلاک یک آمد
 در خاتم همسر که در شش ساعه شود
 سحر از قوت کان کند کس
 رسته قوت از امیرش که نشود
 ستم ظلم را و لطف نماند
 صبر را شکست از شوق که نشود
 به سران عاقل بر مدح کلیم
 کند صلح که تا جگه مکر نشود
 پاک که پیوسته چشم روشن شد
 زگره را به هیچ چشم در نشد
 حد از نعل است جابر تا قرار
 زدم جو بر شش کشت که شون
 برای موفقی با به چاک کوی
 اگر ترش مر آن بخت رو خند
 هوس مدید به سر تا رنگت
 حد شد که با دوا تمام زود شد
 زجاک سران سینه را پس کشت
 سر خواب را که صبح زود شد

ز بسکه رسم خستیم و بر نشد
خجانت که در بهشت نمی
بزرگم تخم میزد خست
کلیم پای تو مرگه قف است

چینه های رخم با شیراز اخص است
حسن و عشق اتحا و آینه روی
دعوت جمع خاطر ضعیف است
عقده نگشته دلش از بلبل است
حد و دگر اگر پوشد کرد جابه
چیز داغ اول لب سر کج است
جنس نایب و نایز خجاری بجا کس است
در چرخ و فانی رخ فانی است
در حقیق تو بر دست ان خجاست
در کشت از باد اما سر جابه
افشار بر سر آفتابان است
صورت ناز عین که چو عیال است
ده که طوفان خردل در بصر است
تا خدای کجشی حاضر در است
سرهای تیرا و زنی جفت تا شری است
در به چشم جفت شیش است
اخر از کس که خاسر بزد راه است
از بیکم که دهن صرا از او کان است
تا نشد طرح غزل طبع سخن است

خجسته تخم از پاکه افغانه کلیم
در کشت که انجا کل به بلبل است

معه جود تو دل که آه افغانه
در کشته می تو شست و ک او
بجودم با اثری ناله بر ندان
که ناله را ز بر لبه آید نشان کرد
موش نشد لا ایشعد با کشت
کنو که با کشت نشسته است
بجسم روشن را غنا کشت
بشیر یک مازه در یکد ان کرد
تا بقوت جان بهر زار است
جست که که مخرج که از زن
بر و در این کم جود طفل نو قرار
اگر چه طبعش طر صد پان
بدان شب که خیر و سخن سخن
کسی که نام مرا با نسیان کرد
همه سر کشته را کشتا هم
کشم اخر ما را ز کینه خندان کرد

به پاکه ان عارفی که خود دارد
به چرخه بهشت که فانی در نا
نظر بهوشه اران کل که یک بو
همه الف جعفر دو رو دارد
کسی که به چشم نشانه
و لم یزق و جود شمشاد است
براه بیکس که که در و بی
قسم به و جود که شمر است
از و سفید سحر از کان چربی
حسابه ازلف مود دارد
نه پند آینه که پشت و دارد
علاج سینه کن از کینه عدد دارد
کل که در چرخ خرمی که و دارد

بخت غم نشا و روز غم خوش
 زبانه مرز چشم کشته بر دانا
 کنش است که با آب کار برد
 بره و بیکد به ستر بزم میگفت
 سودا این راه بسته چه کس نکند
 استخوانم سوخته شد یک سوخته
 که چه آید از غرق غمت گل
 مرده را داد از کف چشم تو دامن
 شوم خشم و شیداب او کاش کن
 تاب پیدا کنیم این چه مراد
 براه مهر مرا این آن نمراید
 کمال کبر که اکرانی نهر سار
 در دشت نون شب و شمع
 براه مهر طایفی جمع سمانست
 جگر که از کز گریه آرد دارد
 کلیم با هر قسم گفتگو دارد
 مثل از بخت کل راه بکار برد
 باده آب است که از این بکار برد
 فرصت و وقت کفایت برد
 که نه خشم که نه خنده و سوفا برد
 بخت زلف کو که با بکار برد
 مرکب مخلص و شوق تیغ به بار برد
 انشوا نه مرا سوسو بکار برد
 که نه دل مددش که نه دل آرد
 حور و امن به کار و ان نمراید
 دکان شکی در دکان نمراید
 حوال عشق بود زند جان نمراید
 اگر نام سید نشان نمراید

ز روز کاه و صبح شویان
 مرا که زور بجزه هم سال است
 که هم بر سه کان ملک چارلز
 سخن که مبتذل افتاد است
 که بوزن معانی هر چه شایسته
 کلیم طایفه که شایسته
 زار به رخ فغانی که شایسته
 بخت زلف کو که با بکار برد
 مرکب مخلص و شوق تیغ به بار برد
 انشوا نه مرا سوسو بکار برد
 که نه دل مددش که نه دل آرد
 حور و امن به کار و ان نمراید
 دکان شکی در دکان نمراید
 حوال عشق بود زند جان نمراید
 اگر نام سید نشان نمراید
 کوه را ای تا استخوان نمراید
 بر وجه دل شادمان نمراید
 حساب بود که در میان نمراید
 حشمت خرقه کسی بر زبان نمراید
 رای نرد و سخن بیان نمراید
 جز آن نیش جهان نمراید
 کل بهار امید کم به امان
 بخت زلف کو که با بکار برد
 مرکب مخلص و شوق تیغ به بار برد
 انشوا نه مرا سوسو بکار برد
 که نه دل مددش که نه دل آرد
 حور و امن به کار و ان نمراید
 دکان شکی در دکان نمراید
 حوال عشق بود زند جان نمراید
 اگر نام سید نشان نمراید
 کوه را ای تا استخوان نمراید
 بر وجه دل شادمان نمراید
 حساب بود که در میان نمراید
 حشمت خرقه کسی بر زبان نمراید
 رای نرد و سخن بیان نمراید
 جز آن نیش جهان نمراید

مرزخم که خاک نوزین شود / شمشیر که راه ملک جهان شود
 با بختش رفته اگر مرد است / چندان نمرود که چشم بهمان شود
 و دل خنجر چو چاقو ز لب / ره چرخ نام گشت جرس زبان شود
 خاکش بر که گریه حاصل است / آن باده که بر دل مینا کران شود
 خاطرشان شود بنو تا بر آه / روز که شطاطت کاشان شود
 خوش میبرد رسای لغت کاش / رند که طعنه بر کمران میان شود
 طغیان که بیدار شد از نظر خرم / چندان که بشتن بهشت روان شود
 افتاده را بخت چو خنجر است / که کشید غبار دل آسمان شود
 کردی کلیم فاقه اشک روان / کو بخت ل که نشناید کاران شود

مریض را چو عیادت دهد / کسی پیش بکنند شام کند
 حوشه نوبت کم سپه افتاد / جوش شود که پان کعبه کند
 کرشمه ای که سر مست زار کند / کسر کو تهر گشت زار کند
 بدید که عیب بر دل اگر دهد / او شمشیر خنجر با خنجر کند
 مهرش لاله اندم که در دنیا / کرم خنجر که افشان شود کند
 بهر ذره کرم استخوان و مرگ / نوحه که گوید در قفس پیر کند

کیم شمشیر که بیدار چند شمشیر / تو خنجر به نمرای زنها چکند
 کرم اسوده و دران میگذارد / که از لاف پریشان میگذارد
 بخون چنان شسته است سر / که با دآب بچکان میگذارد
 که از زاده را سر ز سر عشق / اگر سر رویان میگذارد
 مرار آب و بیکر و کینست / که کشی ابطوفان میگذارد
 سینه از کرم چشم کشان / دل انیه که غدیار ان میگذارد
 جنون بکار عریانم شد / بیا خاموشان میگذارد
 رشون کو شمشیر چشم توست / شمشیر حرم صفتان میگذارد
 کلمه اساش مشر و طبر را / برای اسل کاشان میگذارد

از غم از آن خنجر چو کار می / محو کونگر کس در مروت می
 است و اعتبارم زان را / رسته که سر خدا افتاد ای
 حشر زانیدن مران میگذارد / مر که خود را بته قید کران می
 با بود که خنجر ناسودار و دشمنی / زخم با بکار از مرگ کران می
 دید و چشم آتش چشم با دیده / مع شمشیر این آیین کار می

در دایه چشم کا بنجا چند اوست
 بدشکون است انرا که زین میاشتی
 که خاکی در آن مهربان باشد
 بش از بهر دوش سامان الی
 و به پانیا نشسته بند غارت
 کور کویم بخت را چه زهر سرداری
 غم زین که در مهر اول است
 حاصل و کور کیم از ناله داری
 که تجریرستم نامه بجان اید
 غدا هم شمر نامه بجان آید
 بیکه در راه طلبستی از بهر
 جرس انهم سرانده باغیان آید
 از بهر و نیک جهانم و گلشنم
 خارا تا نو و کل تا بکرسان آید
 پنجاشن از اویم نشو و چه پیش
 که به کسی از لطف پیش آید
 بقدرگاه مراید زیارت اول
 که سیم زمره باغیان آید
 اگر نه پس سر و قد که کور اسک
 چاک باید که بهر سیدان آید
 کشی به عجب که سلامت بود
 سایه از تابانی اند که بطون
 زمین یکد افروز پیشتر باشد
 کل مانده کسی کم بکسان آید
 بهر عجز شود سدره جاده ابر
 رر سرور که ز خیل سیمان آید
 که ملک آب هرگز نکند در شش
 به آخر شود از و که بازان آید
 پای از بهر کیم از و افلاک کش
 سر و از یک فتح باد به بازان

حدیث نامه را توید عاقل شد
 قلم را نام تو و روزبان شد
 در کار خود چه کلمات است
 بر است فارغ معر استخوان شد
 بز می با درستان میتوان است
 زبان بخانه دندان از است
 مان را سر که دل درش دارد
 بیار در نزد لی کاروان شد
 کبیتی سر که نام او مفر کرد
 غریب عالم امن امان شد
 بخار پی من تا دیده و اگر
 خشم لعش نام خنده روان شد
 بکن کب کمال امر و
 رنگ جهان آدم میتوان شد
 چنان رتیره زور به با نام
 که ملک استخوانم سر به دان شد
 در بهر شش کیم از بهر حشر
 رکل قانع بخارستان شد
 خیال چشم تو در غاطس کند
 که از دل اثره شوق سر به کند
 سکنه پی ترا فرشته کیم
 که سر که از دل پر حرم او سر کند
 اگر نه باین سلم را اندر جا یرم
 بشکوه است چو رسد قصه محشر کند
 سوا کی کور از د جان دل
 که مش سمره دار که راه کند
 پاینده دم خار از بهر عفت
 که بچهره ش که سر که کند
 کلمه سخن خنک غبار
 زخم جانش و ناز با ده ترکند

اشوب طمع خاطر فرامه ندارد
 زنبور بخت در دل باغ ندارد
 اندازستی توانم بکشد
 زان غوغا خراجم که چانه ندارد
 در فرقه طاعت خجسته
 استی که تسبیح اهل دانه ندارد
 ودمم حورث لطف بکرم حوت
 غمزدل در خضه مرثانه ندارد
 جانی شمسیم که از طایر میدم
 جندیم در آن شهر که دیر ندارد
 در کشتی بر زهره شادان
 یک حومه کان را به بهانه ندارد
 عاشق به کشتی ناز و صفت
 شمع که نیفر حوت بر دانه ندارد
 با دوست کار مکرسانست
 کاغذ و قلم حرکت بکاشه ندارد
 بدست صد هم اگر سپیدان شود
 از آن بهر محمول و سبیل شود
 زان شود مرا زنده بهر آن دارند
 که در جدایی هم بهستان شود
 بکج خاطر فرامه بکشد در دوا
 کرا جهان غم و اندوه کوثر شود
 زین و غمخ شعله بر آفتاب
 بان سید که طفلان اسک شود
 لباس شید غایم بهر طبع
 بحر خبی اگر زاهدان چر شود
 غمخ نام و نشان نیست لایق
 مکر کی که به پیشان نیز شود
 کاک چتر کلیم امید دارد
 زخوان وصل تو اصل محسوس شود

دست از ساز می کشیدن دارد
 لب چانه غایم چه میکند دارد
 ناله از جگر او بر سر ابراهیم
 ای جریغان بر پروانه بریدن دارد
 شمع همیشه به باغ پرده
 حرفت ربط ز دیوانه کشیدن دارد
 بهت کج لبم بهر دست
 زیر سقفی که کونست خمیدن دارد
 دل چون لطفی است که در کمر
 از لی طایر سبیل چه دیدن دارد
 عاقبت هر دروغ با ده نهاد
 بسکه عادت هر کس کشیدن دارد
 کارم از غصه خشان شد که مجام
 دوده مرگ که همک بریدن دارد
 در بر عاشق بویای بعد از خون
 کرمه جاده کجاست دیدن دارد
 پر کر از ادک پیدا و نو و کیم
 در ره عشق پروانه رسیدن دارد
 را بجان ناله هم از جرح کش
 ملک زخم ازین مع حیدن دارد
 سپرد اینده همراه بکو تو کلیم
 که چنان میروا که دیدن دارد
 چون جریکان در دل فرامه
 مشوخه که خوش دل شایم
 تا بدیدار تو شد و دیدن روشن
 سر و اکث شکرت که از او
 دم حسنی زدم غصه خاطر شود
 چهره جریکان بر تو رسیدن دارد
 دانه کشت محضات دانه دل
 دام هر صد گیر در هر صد

مستحق تکلف نبود ز کمال
سجده نهد اگر شایسته بود
مرگ فرزندید اگر سخن را داده
کاسکی عمر بدید یک و لا چه
کنی شکوه خویش ز انفر کیم
رحم عیب که در دل علا بود

بیکه خفت و در دل بود
سند ایشو الف تدا لوج ساید
تا خراب او کردیم بن نمود
خارا زهر شید کرمی دیدیم و برید
عش را خاطر عیب چه اندا
غم اگر کبر و در دل اندا چه شد
سبک بر شید و لها تخم غم افشاده
در کف را بقه سبک پدید
بود از دلها فرار و در لغت بلند
کشت کی بشیر اندا خرام شود
از تو افشا و چه خبر پدید
که یک بار یک فریستم سواد حکم
شیع آغراب کشت و مرهم بر پا
فایع اکاشان کلم که کاشته

دارد اگر صفای دل از شر دارد
روشنتر شید کاس که دارد
طبیعت پاک باشد و میکش و شستن
در ما چه شد که بر جام شربت دارد
از دل خطا کرد و در کان که هست
با آنکه راست و نیستی است
این که بیکانه همچون حساب دارد
کاسر ساری دارد کاسر خراب دارد

در زادهی درندی در دل داشت
ایستاد نگاه باد کاسر کلاه دارد
راحت که شد مکرر دگر بزرگ
دافست از زنجیر نقره دارد
در او کار دیدیم از دستش
صحن که صادق بود و شیر دارد
خالش میان بار و بخت کجا نشاند
پیر الغزلش از از اشخاب دارد
استم کیم با یون و دستش
از اغانی که این را کباب دارد

کویک بجای دل از جهان بردار
هر چه دست من به دل از این دار
اگر نسیم را بغض من داری
نباله و مهر خگاه اسمان بردار
بعد از شنیدم که با جان
ز کلبی که بود کشتن شایان بردار
را عشق که زار و رنج مطلبند
ز سار و برک سفر چه چرخ نفعان بردار
پاد که کف آید به بند کوفت
حوکل بود نظر از و فغان بردار
اگر چه در پسند نیستن
عوشیه جلوه کند شمع از میان بردار
راه که اگر میردم کوی عقل
که از برای یک نفس استخوان بردار
زانه مرده دهد و رها عمر کیم
ز بد معا که کهنستان بردار

و طر تمام حسن و خا به کس کم
بر و سواد و طر بار نشیان بردار

الله بر ان نشانی که در غبار
 کرد خرم را بادل پر خیمه صفت
 بکشد دل خنده از چشم یار و دیگر
 استان صدر را که در چشم خیمه
 سینه ام از غمیش لعل معدن کار
 چشم از غمیش لعل معدن کار
 کرد خیم از چهره پاک شوهر کرد
 در آن خمداری او مرکز را خود نهاد
 دل کو دارد صفای حق نفس است
 حال کایه در آنده که کرمی باشد کیم
 حشر که از زبان عالم سر زبانی
 ز بوسه دلکش که از آن کس
 مرا میوه که در دهن است باز
 لاش جهان که خفته در پیده بزم
 سر و ساقان را میباید که سر زود
 بر آن بستی کم نانی بر صد خون
 نقش می خند کن بر خاک شریف
 نو که فرساده واری میسر گل با
 اگر خواهر که بخت بدست کرد
 سرم بر دار و پسر که نبرد و سنان

مرا ان شب بر دهنده شمع و راه
 سبزه پوشان خاطر و شور و عالم
 جویان به میان سبک طغیان هم
 کلیم از غریبی از مود و قیمت خود
 تو هم می شمع شمعان شمعان
 صبا انبساط هم از آن شمعان
 مرا ان شب که می رسید این صفا
 کنون می نماند این زیاده دیگر کربان
 چشم خرم تو در دل جوی ملی نیاز
 رفته جان را که از خیمه کان
 که سر ساری جوی خوشی می کند
 جاده دیوانه که در کس نیست
 در قفا عشق را تو نقش می کشی
 از آن خنجر که شکان را چه
 تا بنو این تاج زین بر سر است
 شعر اگر و صیقل سخن همان
 پیشه را که کیم افت سزا به حسن
 معج کویا سر زار و عمر مرگاف از
 بچکس و یک نظر نیاز و دود
 دل سان بر این خوش که یار و نیاز
 از خود صد دوازده کین معنی نیاز
 حشر باشد انچه تو پاک بر سر نیاز
 بال که بکشد نفس شمعان نیاز
 شمع افشا و از موی سر زار نیاز
 که خیمه در میان پیده سود نیاز
 شمعان که در شمعان نیاز
 نهال عشق تو بر نفس و با کوی
 اگر که زنده سر صد نیاز و کوی

نیا بدی سب از دامن اعدا
 سفید شد بر چشم اشتهار
 باده ناله میرفتند و صلت
 شرم یک خاره ز نوها را
 با یک دیزی اتم شد چرا که
 میخیزد از دام شکار
 مان و دید جریح بینان
 نزار چشم خاره دم صدر
 به بوسه بازو مرده شایع
 رشید افشش بر قمار
 رشید شد بر چشم اشتهار

حول اسکنان بنظر اجدکس
 اکان مکار آید اگر باید باشد
 اسک اند و چنانم آید بهر
 از روشنی شمع وصال بود که شمع
 آینه عیار ارضش پذیرد
 آید چو خیال کنم از سیه بر ذیل
 یاری خط و قال چو جانی به فقه
 نقد جهان به رسم قریب است

سر مایه بر شود و شمر را اجدکس
 به اجدکس خوشتر است قوی اجدکس
 محکم کنی برود و در اجدکس
 خود کور فروغ شمر را اجدکس
 بزم گنه دم لا اثری اجدکس
 در بزم طرب بود که می اجدکس
 دیشم خوشتر را اجدکس
 حسیه غمده بینش زبیر اجدکس

یار این دل صد باره کیم از تو کیم
ویرانه ی باجم و دوی ایچ کیم

و در کار و بی غیبار اشتها و امیر
 نه از دستای عطشیم نزار شهر چنان
 انکه می افشاید دام و پیغمبر از جنت
 در دین و دنیا باز و عالم سواد و نعمت
 مایه گویم که کس جبار بر شستم
 خاثر از ارشید خاله نبزم و ایم
 مبدل طبعان یک نخل از سوزش
 و وجود خاکش تو تیرا دیدن
 با کفش که زید که از او مصلحت
 صبح ما را ویدی ای شمس بهار میسر
 لی و طغر خون که دبا و دم از دیار میسر
 طلوع دم که دینکار از سکار میسر
 رنم و راجی ما بر از فصل قمار میسر
 بر دبا بهیا بدین از بار میسر
 غرق که بود از اعتبار میسر
 کل در بهر نکر و از غار میسر
 از غرق و حشمت سر میسر
 ای کلیم از کس سواد و سار میسر

او شوم بزم بودیم دل خوشتر
 خانه را و بکر سوخته است همان
 منعم از ناله چراغ شمع شدار
 یک تن از اهل خانه بخیر مر
 ناله حلقه شش از آنست که او
 مردم را از جنون که سرگویی

آنچه روانه ندیدم نهالی پرشور
 ناله مرغان با فلاک رسا در شوش
 صفت خانه که در فضل نیم بر در شوش
 باد که بنو پر سر هم از جگر شوش
 کد را که نشیند یک کاسه خوش
 اخی خوش از کد این خاک گم از بر شوش

پاره دل که بشو است کلیم ای که به با کن از کا چشم نشو
 که دل جا تو داشت چشم نشو کند ز آینه هر عکس کای نشو
 در چشمی بماند ندارد بهر نشو بسا جل که بدکشی جان را به نشو
 بجهت غم غم غم غم غم غم در سود و تنع نهان که به نشو
 هر یک که از عکس عکس نشو ز عکس انکل روه انی به نشو
 کند قمر خال سر و خاک نشو بهر جا سایه شد برین قد نشو
 سر و دلی رخ طالعی که نشو کلام دل در حوض عیش نشو
 کلام اندر عیش نشو نماند هیچ باغ غم غم نشو
 در مصافق فزونی از نشو تنوع خنجر غمی نشو
 نجیب پداری نه به نشو خانه خنجر غمی نشو
 هر که با یک شد به نشو جاده که در به نشو
 باده در به نشو کر که نشو
 کار که در به نشو کر که نشو
 سجد که در به نشو از قبول نشو

از شناسد به بالار که است در تاس شنه مردن کن است
 تنگ اگر رخ می یک ضامن نشو با لای تا زده رو چرخ نشو
 مست طایفه جد در نشو در کن کش تا توان چشم نشو
 سده در غم غم غم غم غم بر دیک از دل آینه نشو
 از آن کانی دست به نشو که دایم از خوا به نشو
 اگر عمل مر این غم غم نخواهد کل سکون نشو
 نمی سنام و بی نخت نشو حوا که در خواب نشو
 ناز و صبا دارد نشو در حوض لبی به نشو
 نه چرخ که نشو در حوض لبی به نشو
 میای خرابه انجان نشو که سایه بیک نشو
 بهار و محسوس نشو که شوا نشو
 کلمه از نشو کج که نشو
 در نیک نشو نیتوان اگر نشو
 نفس نشو بهر که نشو

جو صف نه نواد ايكه شوم
 كمي سجا چه كاهو كهن بشير
 اگر چشم بصيرت بخلق منكري
 بگويد بخت چشم دوزخ بشير
 غرور شعور اداك به ناز اجل است
 بپيچد در آساز دگر بشير
 لباس ظاهري و باطن هم باو كن
 نه چو در باغ نوحه اداك بشير
 دلار ناده از و سببه باز سبب
 ترا كه گفت بگر با من بشير
 بجز شمع بخور و باغ خوش سيند
 بهر نكده و در شمشاد رزق بشير
 كلمه عمر نازين و ان سبب ربي
 براي نخر به هم كيد و در بهر بشير

بروي مرهم مرهم نيم ران بشير
 كه زخم و زهر نشت و زهر بشير
 اگر با و چه سبب ناك شوم
 ركه و با و چه سبب ناك شوم
 پرست خاطر ان چو فاكه مر
 بجان مني كه كره از حرف بشير
 بجز شمع چشم به با جوتان
 كه خمر ز ديد چه بهر بشير
 كلمه به خط دلبران تن خود را
 زدم سطر از اشوان بهر بشير

بخانه چيد شير سري سبب كشت
 جو چشم خوش و دگر بهر كشت
 ركه كاه و در لها خبار سبب
 دلف كاه و در لها خبار سبب

در انگو ركه خوب غير با دك
 جدا ناهم ايد به خط نكشت
 زنده ايك مستر سلطان است
 لبان عجب در بهر نكشت
 اگر قول نازك كركش است
 بيا بگوش در زخم نكشت
 حكايات كل مشد كه درك
 اگر نوصاف و با بر رستان
 ز بهر از منم مستوان كن
 كسي شعله كويد كه با دك
 دلف كنيد اطلاق بهر نكشت
 كه سر ساد و دوز و دگر نكشت
 ساس شده ناله دك
 كه بهر نكشت بهر نكشت

اگر دست در ايد و ناله دك
 زخم زهر مر خط حلقه بهر دك
 نشسته بر بهر نكشت
 رفیق و شب هم حفته بهر دك
 حان كاه از نكشت بهر نكشت
 كه با بخت نكشت بهر دك
 ساره سوخته چو خمر نكشت
 كه مگه كس بهر نكشت
 او چه كلبه در آئي اري دك
 سبب آيد سوز و دلم بهر دك
 در كس نكشت بهر نكشت
 صراحي دل چير كراه و سانه دك

كلمه سوز را دك شد كه بهر دك
 زهر و سوز بهر نكشت

غم بغیت کردم گرفتاری
 که در دوی کجند به سپاری
 را نزن را بنود پاک ز فریاد
 رک بغا کجند غزبان از یاری
 و چون بسکنی دل آسندم
 نماند بجان در سیه بختیاری
 خنده بر لب نم یافا دارم
 کرب ز خوش کنم یا گرفتاری
 طاق صبر و سکون سر کار دل
 عاشقان نه خوانند معاری
 کف دست صد خوک غافل
 دای اگر که بناید بود گرفتاری
 آنکه گذشت چنین کس تبار
 کف مرهم کنم چاره بپاری
 منبند دارا دیمین چین
 حبش از کونین بسبک داری
 عشق ن تن کشد بر دل چاره
 کست جز دافع که ای سپاری

سر که شعله زبک در دوزان شدم
 داد خاکم همه بر باد و پشان شدم
 آه ازین غفلت شرشاکه هر منور
 جان دایم و اگر بدیشان شدم
 طایفه ختم کن همه میدان دارم
 و نیزه بکن بکن دست بپان شدم
 حوریت ختم دلم جده لی که یکه
 کمر از حسن شکستم شادان شدم
 بسکه بایک به جلی ندارم کاری
 سکر و معقه کبر و سلطان شدم
 کمر نشستم قدم در چرخ پیروی
 خا از زانک شدم که پشان شدم
 لاله کشته دستار عزیزان شدم
 در ده دهم سرش حایت هم

کل دوی سپید گلشن شمره کم
 ابر اگر که بیکسانه خندان شدم
 نماند دهم سر خود را بشویم
 محسوس طایفه سپیدان شدم

انغم و آه جگر سدا را نماندیم
 ترا دیدم حرا گویم که از خجالت چنان شدم
 وصلت کن که امر کرده و آمان
 طوطی سینه از خطا هر چه گفتم
 ز لب من نه جوی که مرا احشاش
 حای نه تهاجر بر من با صد آ
 کف آنکه بگوید به این بیان
 ششم چشمش کار یک از تو بمان
 کنول و کوشانی دیدم از رویه
 کلم از لب سپید زهر در من بمان

لوی کین کر کنی شنید از لبکم
 کر بخش شهر فدا زهر میبزد دلم
 حرم علم دارم سر سلیم از ذریع
 کس هم سر میزد که کی خطا طلبم
 نشا و کاهیم لیکن در بیخ کاه
 بر سر تر همه تانده صید عالم
 از دور و دوا بس که هر کس
 ز نور و مانده ام در زور و سر عالم
 شمع راه کم که از نیر سلوک آمد
 هر کی بهستم از یک چشمین با هم
 لاله دارم ال غم صدک شد در
 محکم تنهاد و غم از داغ و تر عالم
 از دور و کدل از غم در جهان وصل
 مایه نومیدم که حسی با عالم

فی بحکم ما باری عز و جل
ایستاد غم در جان منیا بکنم
سایه خفاک کینا بست بر کام
کز دل پر دلمه زاید بر ایدار کنم

جانم هم خوشی میجوید کنم
با اصل عالم سر سخاکی گشت
کر نقد جان مندی سخن را بکنم
کو مرگ تا که غم را حد بکنم
چند که جابر دلش بکشد
سر کشکعب بنایم که مرده است
اگر دیده رفته ز دست و پست
یک بزم با بوی سخن بکنم
ساز حج و شایسته زویشم فاند
دار و زر من همه در دی گشت
نیز بکند و انرا در من را بکنم
نیز بکند و انرا در من را بکنم
کرمی جویند از سخن مرغیت
غریبه مکران سخن ستوان کنم
حرم از فکده در سایه مکران توام
خاطر از زنده جبهه نشان توام

ناله خند غبار شمع جابر است
از برای جوهر الفت تبر که است
را بچشم شمع بر خفاست
من دیده که بر قاشق
طالع دوش ساید با مان توام
میگشاید بنده لجنی مکان توام
انجمن که بکند ز دست جلال توام
بنام چشم نظاره جلال توام
موبو در چشم طره بچای توام
بسکه در آرزو لب پرش توام
ایستادم کلاش شود بعد از توام
ایستادم کلاش شود بعد از توام
کریم که منم داغ غم توام
کریم که منم داغ غم توام

تو که دل از عشق جبران توام
نخل دلاوی لای شعله خاک جود توام
مهر جبین از سران است توام
توبه که در روح خدا میجو توام
از جبین منم ز دست توام
حرم من طلق که از خود توام
در جبین منم ز دست توام
کلن طبل هم در کفر توام
کینا آرام و خنده از زبان توام
کم شوم که مگر دست از توام
مشرک خاکد بر بخت توام
دند جبین از کج توام
چند از شمع دست توام
مکنا بر نغمه دست توام

ترجم حکیم گشت از کینه کمان
قد ز که زده ارکانشان دادم
حون سخن فخر و فزاد در سبکیم
در بحث مهر خرمش ز دامن دادم

خ
کوثر خیم که در دست افشادم
سیر طالع پیش که بودم کجا افشادم
ده چه بودی که ز نام آسمان افشادم
اچنین که نصیحت داران جدا افشادم
صبح شام غریبان را شام و صبح
بیکام دل ز سر جریب افشادم
با سپید شوخه کسی که از یک فرغم
مکشم از دید بشو و نا افشادم
لعل ز خورشید دار و دانا بشیم
فرز سگم ریخته ام سر کجا افشادم
با وجه کشی حشر که دادم حصار
شعله ام در عجز ز پای کجا افشادم
کوثر شایم و از شمع غمیشم
کنک اندیشادم که باره به افشادم
مگر کنم در سر و دانه کافیه بود
فرمانم از چه دادم تا افشادم
هر کی که بیستی تا بودم کلیم
روی غم ایسکه دیدم ز افشادم

نیرم تا بر لب غم آید نمایم
نسایه قدم بر پندایم غم آید نمایم
ز یکم که شوشه شین مجسم گشت
عجب شعله اگر در نرم و خالی بود نمایم
جدا تر از فرزند منظر باید سپید
بگویم که فراموش نماند بر شکلی نمایم

زینت خاک کیم که رانم بجز آبی
حوادث از پیشان میزد و بر باد می
سواهی قادیسی بیرون افشادم
شدم که کسی که در مجسمه جوام
متاع دل بدین داده بودم با شکیم
رشتن طرله دیدم که بر هم خوردم
رای خیم خیم که برین گذارد
اگر داغ دفا ز یکدیگر میکشد و شدم
چو دنیا خسته ز راه اعلان که نمود
بسال بشو و صهرت میسرانم
کلیم از غبار که افشادم که کردم
نخواهد بر سر طالع استر سالیانم

مرا آهسته که بشکاشیدم
در بر سپادان قد رفعت یادم
از برشته خار جوف سبک یادم
چپوده است خورشید که بشکاشیدم
اراضی فعل محرم زم جنون یادم
از مور سر شتاب شکاشیدم
محمود نال دشتان تریت
بر دم دیدم چاکر از پاکشیدم
در جبهه بر صولت چرخ زار یادم
سر را کجا که شسته و پاکشیدم
مثل از دست شمع محشر در یادم
فرار جی در ساز دود پاکشیدم
از رانم اطفال محشر کلیم
دایم بهر شک و صحران کشیدم

ز ناله خود ایستاده خبر دارم
که از خورشید شوم که دیده دارم

ز غایت ساج کس خدیومه
 نیم پسند زانی که در کمر دارم
 مگر بهای نه خندان کردی
 سرک برزم و بازش خاک بردارم
 خود ام هر چه کردم من فرزند
 اگر هیچ ندارم بجز سر دارم
 کج طوطی هم محو شده بنده
 کند و شد از انک بگردارم
 ز باطل آیدم بجان چکنم
 نیتوانم هیچ سر دست دارم
 موای کشتی نفس صبر باده شده
 به پیش خشتی که زیر دارم
 سکه که خوشم خوشم است
 که دایم آینه اسک در نظر دارم

اسک غار خسته در دریاغل کلام
 عکس نماید ز دولت کل که ایم
 رفتم از کوثر خشتی که بیابان
 ترک باز پیش نظر منزل که ایم
 اینجا که شبان از مرغ آید با
 فرشتی که خود را بسلاسل کرد
 حریف او را شکستم هر چه یک
 حشمت تا بر منم اگر که طاعت کرد
 چه که هر سر مسل خنده و دانا
 بیکه در و شریخ خنده لایبی دل
 ماسی که بنابر ده و خوش کلیم
 خمر فرزند آن خدمت وقت تلک
 تا مرا فیصله آید سرش کرم
 شیشه شمع رو شمع و بر کرم

آب من بعد از دیده بخرچک
 بسکه چه سلسله دیند و شکی
 لایق و شد با دم از تک بزر
 کشتهای علی خورشید کرم
 در جهان طالع کاسته بیل دارم
 محاسبه زود و زار از سر کرم
 کتبخ با یک صبر چشم بفرز
 با خیال تو دور دست بگردم
 همش هر روز از در محاسبه
 فرزند از ان سر کلک کرم
 کافه که شد از سوری کانی
 رکش از سر کانی کس کرم
 جانی که زنده و پاد و در غم
 حشمت به هر که خوشی کس کرم
 ز صحت خنک الم منت کلیم
 تنغ برشته ز سر بوزن کرم

ان سال که که با خمر چشم
 کشته محو بر کار کلام ایم
 از هم دیده و او یک بزر زده
 کعبه مرک مند و خواب شینم
 دایم هر چه خرم ز دل بستر
 خمر بخوریم با یک حوسه پنم
 از راه تا قافله آید آسمان دارد
 در دست خرم طالع کلیم
 ظاهر با طهر هر که کشته شین
 جوش شمع میکند از مادر استیم
 امیر سکاخی اغار است
 در خانه کانت صبا و در کنیم
 از انصال جان هر دو بر سر
 ناچار در خمر خمر شینیم

من سر زشت بدم و ایم حسن خاند
سبلا اسک شوی بهر خطا منم
شرف زباید من و دایم عوام نبود
خوش کن کن زعفران دید ایکنم
وایم که چو کمر بر بستیم ندارد
شاید که قدر دانی بر دار دارم

نه سراسر سخت بطوفان عالم ایم
وایم خوشی بی خطر طبع ایم
صد خلل در این جهان ایم اما اگر
راشایان که دما و دریا ایم
از غم بی فانی که ایم بود است
استبان علی که کمر ایم
شاید تا زنده ایست که ایم
حاصل کرد ایم خواب نشان ایم
سکو بخت از ایم سر زکو می
در سواد و تیر بخت ایم
از دشت صابر ایم و جان ایم
شکر ایم که ایم کز ایم ایم
اسک از کمرشون که ایم بخت
رضایان ایم ایم ایم
استخوان مر قاصد ایم شکر
ایم بکر ز کز ایم ایم ایم
میتوان ایم فیض سبز ایم ایم
ایکشت ایم ایم ایم ایم

دست و تن جهان یک خطایم
مرد یک جود ملک ایم ایم
سک بر سینه زیم شید
نرم شوی چو کمره ایم ایم

در پیش اگر با علق منم
بکنم بکه آید با چکنم
ماتم بال و پر خجده ایم سبلا
خوش اسکند از دیدن ایم
در دایم کن خوش ایم ایم
در دایم کن خوش ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم
چک با صد شیان ایم ایم

چون مصاف طایفه بکر کشم
تیم سر و پد ایم بکر کشم
اگر بکر کشم و ایم بکر کشم
مر خطه رده ایم بکر کشم
عمر ما جانای کل قدس است
یکه ایم بکر کشم بکر کشم
حضر نصیب ایم بکر کشم
خوار و باز کل بکر کشم
خوش ایم ایم ایم ایم
صد پیرن ایم بکر کشم
خوش ایم ایم ایم ایم
شوم و بکر ساخه ایم ایم
در عهد ایم ایم ایم ایم
سار طبع چشم تو ایم ایم
ان تو کم منست ایم ایم

با سر زشت بد چگونگی غارت
 که در سر برید بپندل نیامند
 با آنگه معروت نماید بکار من
 غارت کند در دم سیر شود
 اینان کوشه غارتش کشم
 جانی که مرز دستش کشم
 شب جلال نامی که کشم
 کریم کلیم پای دایان کشم
 خواهم بر رده تصور درستم
 این سرخران شایسته بود در اند
 روانه از لغم و از غایت سودا
 ای کوشه عزت تو آب خیم از تو
 بر خویش من نام از حساب غل
 صیدم تکلف توان و در شیت
 مستور من صفت کلیم از بکارند
 چندی زبان بر کس منستم
 شاید که با من در مشر افتم
 بباد و آرزوم و بیا در افتم
 نشاسم اگر قدر زار در افتم
 حشر شده را پاکر در افتم
 سر دام که از در و در افتم
 حشری مرز از در بیکار در افتم
 در میان دهم و شمر منم
 رشمای خوش بند و جلایان
 میوه بر خط بطلان نه بود منم

این عشق است انش که نشیند
 تیغ موج بر خنجر خام را بپشت
 اشامی از در بیکار جبار است
 سواران شای عالی بکند بزند
 کند در کس کی که در شیم غایب
 از سر سانج مکر به خیم کلیم
 هر که بر شوم زبانی بستم
 سک در در جاباید بیکار
 بسکه کم رشم در دشتان سردا
 مری پنم حرم را مپندل درم
 خاک بنو بر سر مری بکند از بیکار
 نانه بنو بر سر مری بکند از بیکار
 بخور ز غم غم غم غم غم
 منم بکاک خیم که دوی غم غم
 جوان بکیم که جواب بکیم
 وزیر تیغ عدا بد از دوی غم
 کهستان بکند از دوی غم
 دل را اگر بایستد از دوی غم
 عاشاک با تو بر سر دای بکیم
 در سر بکند کم کل جید بکیم
 بهرست کم مصلحت بکیم
 با کرا و حرم مری بکیم
 دستان مری بکیم
 بر صید بکیم غم که مری
 خواهرشان بکیم غم که مری

با تنع خود تا که لطفی کلمه مست

تا چاکنای سینه بکاف تو کنم

از نظام کارم را بایم عاجز چه
تا با کس غم از کس باشد بودم کلمه

رشته که بیدار منم صد کوه کوه
صرف در غل بک کیم کار دادم

بسکه از باغم در کرا بنا بر شدم

مرد و بچه بکافان در حمار شدم

دش دارم که دلش دادم

و ایسته منم خاطر اراد دادم

شبیج دل از ترس مرده شک

فرزین لشکریان از کوه حمار شدم

در راه تو جان کس بر کف شدم

شمع سحر حاجت ملا دادم

خرم از بار بهار شدم طالع تن

که در غیش غوغا در کوه حمار شدم

ترسم نبرد را بکسیر حمار شدم

شب یک شمع سحر ملا دادم

خواهم آید من در کرا خایه

بسکه از غیش خود در کوه حمار شدم

چون دهم در بیکه از حمار شدم

چون خودم از سره فراد دادم

بعد عمری که بخواهم بیدل آمد

که به آله بر غم بکس بیدار شدم

باید در غم بکس بیدار شدم

عمر یک در دادم و میاد دادم

رفتم از کس کس منم بکس شدم

چشم بردار از آن کس که از کس شدم

به نام با دانه بکس بیدار شدم

چون خودم از شعل شش دادم

تا خواب غفلت سری دادم

چو خواب از سر نهادم در کس دادم

دانه بکس بیدار شدم

شربت کد از صفت ملا دادم

کس مرا از غم امید حاصل ندا

کاشتم تخم مو سبزه از دل دادم

شکست در دست شمع حمار شدم

سکان تو چه خانه فولاد دادم

در باطل از شکاپن کس

خاطری از شکست از کس دادم

بایک بکس بیدار شدم

کس شمع شوم نخشی از با دادم

میل و غوغا شکست نشادم

صد بهار آمد که مر مر در کس دادم

فد کوه دای ال بکس بیدار شدم

پیش شب مر مر منم بکس بیدار شدم

اقتضای دست بکس بیدار شدم

سکوه کاهان در کس بیدار شدم

طبع خام شد در شش حمار شدم

که در دوزخ در کس بیدار شدم

کس منم زبان سکوه خنجران

مر کس غم غم بکس بیدار شدم

خدا شمع شربت ملا دادم

مواکم که از کس بیدار شدم

حال تو شش از کس بیدار شدم

اگر از خواب بکس بیدار شدم

از کینه ماتع بربند میان / و اگر دست منی که مو کشیم
 زنده لکه نهد و کسک کشد / خسته بشد و پریشانی بگویم
 برده جز بد فرموده است / فهم این کینه زار دل طلب کنیم
 ز صفت و تابوتی که بچند / هر چه بخواهد خواند و خود کنیم
 عاریت از دست و لب و زخم / شوائم چو دوشش نه در در کنیم
 از ناله شوق دایم با دوشم / که حواری لاله در آتش بشویم
 ز لاله خضر اکنون صد قافله / که چشم از شکله را آب من بشویم
 ز شکی از بزم مراد و دیگر / در چراغ عشقش از باد و دود بشویم
 هم که در طاعت از شمع بازم شد / غوغا چون بودم از دود و دگر بشویم
 شعله بر بخت از طاعت و شست / هر چند دم ز جانت با بکشم
 که بهر نام و خاک جگر خواهم نمود / هر که چشمش را همانا از چشم بشویم
 محو هر غم و اندم کوشش و کمر / تا فلان و چون کس با بد بشویم
 دایم جز بکنار رخ نهادم کلیم / دیده را بر خنده دیوار کشش بشویم
 بد نام دست در صراط جانم / بپندار کوشش از خدا آید بشویم

ساقه زار شود در زیر باران / و هر بار بچین از چاک قفس
 کوشش جدانی که بر بزم حریفان / ز مراحمی غوغا دار و سیب غوغا
 چینه مرا آید روی دایم / اگر که در سرمه ما چو سحر آید
 که ز کج غم قدم را بهایست / تا باشد که کشتن با پایدار
 از کشتن حریف را بدم و در بزم / از برای کشتن هر یک یک کشت
 ماییت که چه دایم بر بزم / پایا اهل موسسه لاله زار کشت
 عاقبت کلک کشت کشت کشیم / با جان و مهر و دامن غوغا
 اصل عالم حو طفیل معصوم / همکس شود که بنود و آزار
 خیزد بخت آب بهر زبانه یک کلام / تا شصت شع کین و یک کلام
 از چو چوخت دایم از یک کلام / قریح یک جلیه عیب با چو
 در کرسی نهیم سب و با چو ساق / خاک را از کشتن کس کی کلام
 شصت کلام نام از همه آید / هر دوزی چو سب کس کلام
 با برافرد و دل نه در کلام / اندیش کس کس کس کلام
 هر که از مر عارف آید کس / هم خدای چو سب کس کلام

بهلوی چرب غنا از آن دهان
 چند با سیم خله مرگند و کوه داغ
 شرم و دلم دارم در سینه و دلم
 در نظر شایع کلام دارم در سینه
 لکه افروخته و خسته و خندان و سوار
 خارا از پا بر دلم دارم و دلم
 وای اگر میفاید با این شطآن
 بکس با دلم دارم و دلم دارم
 باران و سیم دارم از دل میرم
 بر کز اگر شکست بر سر دلم دارم
 طالع داران از این سستی است
 حور حسن عاشاق بیایند بکشم
 نیست شاک وجود از این سستی
 نفسی که بر سر است از این سستی
 یک خنده نخواهد فرست و سستی

از تنهایی اندیشه کل میرم
 مضطرب و سوز و غم سستی
 با اگر بر سبک بگذارم در کل میرم
 با دلم دارم و دلم دارم میرم
 با حسن غایب اما که بیایند میرم
 بر درش دلم دارم و دلم دارم
 این حیا است که از این قاتل میرم

حریف زنده از این دلم دارم
 سر کوشم که شایع است کوه داغ
 بکس مردم در سینه و دلم
 زبانه کس که در دلم دارم
 بر سر دلم دارم و دلم دارم
 لکه راه با امید دلم دارم
 زاهدان عهد و معایق و طالع
 کسشی با حور و از کس میرم
 رسته از کوه و سبزه و سبزه
 در جهان دلم دارم و دلم دارم
 دل از این دلم دارم و دلم دارم
 با شعله دلم دارم و دلم دارم
 مرکز دلم دارم و دلم دارم
 دلم دارم و دلم دارم
 چشم از جهان سستی و دلم دارم

از دلم دارم و دلم دارم
 زانود حور و کوه داغ
 کسشی با حور و از کس میرم
 دلم دارم و دلم دارم
 روشن شد دلم دارم و دلم دارم

آوردن بشویدم شد کلو کبود
منت غلغله که کردن کردام

ارادت در کف سپیدم
آینه دار نفس از آرمیکشم
در شمع جویند و افق از غایت
از طبع ساکارا خود از آرمیکشم
یک مبرم در شیر یک بر بخورد
حرف فاش است در آرمیکشم
با آرمیکم از یکپای سخت
کریم که از خرد آرمیکشم
حرف یک مبرم پس از خود کرد
از دید در نو اگر آرمیکشم
چون با اعتبار بستم زاده
کرم چنان که در آرمیکشم
خونم و قاصد شش میکند
ز آفسان که در آرمیکشم
ز آفسان که در آرمیکشم
رنگ از خنای جدی که آرمیکشم
دست در آرمیکشم

کافی ندید که کردام
خود اگر کجاک بر آرمیکشم
کرمی خرد و ناز بر طرف است
از یک حرف بر آرمیکشم
بر الیکل خرمی دیدام
سر از آرمیکشم

در با سید اگر اندی مرا
چون صدق آید ساع کردام
بر کشته سگایت نیست
کریم شد از آرمیکشم
ما طفل کو در سیم سیم است
صد با خوانده و در آرمیکشم
خردام مرکزین بر آرمیکشم
کینه دم در سیم طبع بر آرمیکشم
دندان در آرمیکشم
نوی زنده روزن آرمیکشم
بگذر که آرمیکشم
امس بند از آرمیکشم
نارده ام در آرمیکشم

خاک نشینت سپیدم
دست بود از آرمیکشم
محل سال که در آرمیکشم
کنند شد جاده عریانم
بوش در شکم مقام و اع
جمع و سر کرم آرمیکشم
مطر که شکم حجام
آبیت صورت جبرانم
نسخه کرده است نظام جهان
از آرمیکشم
حاکم تواضع از آرمیکشم
در آرمیکشم
روی نیاز از آرمیکشم
بخت از آرمیکشم

در دامن روز و جهان مهر
مهر ز نواد ستم چهر کلیم
برکت ال کاش که خبر بزم
در بایک شید راه در جرم بزم
عقد بخت و ارکان دین
جام چهر بزم زنده چنان بزم
که کربان مدرم که مشکام بزم
متواکمر بزم که در بزم
باز بزم که در بزم
خود بزم که در بزم
عاقبت بزم که در بزم
تا بزم که در بزم
صورت بزم که در بزم
بزم که در بزم

موجم و در بیستی بر بخت
باد آب جزه باری شود و بخت
سازای ایکم و کیم بخت
مکنم تا خود را بخت
کس نمند که در بخت
عشق کیم بخت و بخت
غرت بخت و بخت
که کربان مدرم که مشکام بزم
متواکمر بزم که در بزم
باز بزم که در بزم
خود بزم که در بزم
عاقبت بزم که در بزم
تا بزم که در بزم
صورت بزم که در بزم
بزم که در بزم

سکته بندم و آیین تازه ایام
شدم نوید آن خاک استخوانم

بر کمال دلک و دست و پا ایام
و التماس لایب که برسد به

خود متاع غایب خویشم هر مرغ صس
روی کشین نیندا و دوشش

بر دست غریب و عیال ایام
بغزاید که گوشتیم از فراخ

نحوه آوار خواب یک بر خیزد
لبم خنده و شرم که بر لب است

باز عید به بغل که بر میایم
بند که بکنند و دیوارند و سلاطین

عمر یک مستر شرنازیدیم
در پای خم افادن دستار ندیدیم

چند

برویش صلی که ملک نکند دارد
 در خلعت بخت سینه خوش غلام
 انوس که چه بخت که امان دارد
 حور شرکه که نه بگرد و نه جان
 باد اسرافیه از لب است
 همچون فیه و نوازش که گشت
 نازند و چه بگرد که ششم
 با آنکه کسی خبری در بار ندارد
 در کوی بکل که بختی است
 باطل طلب نیز که بختی است
 در بخار که در آن بختی است
 زینب سر دوش که بختی است
 که بهایید و با قد و بخت
 با و در دین که بختی است
 کعبه نام را بهشتیان علیهم

جز صحبت آینه در کار ندیدم
 چو آب جگر روی چیدار ندیدم
 دست در فغان بیدار ندیدم
 کردیم یک روفا دار ندیدم
 روی از آن آینه دار ندیدم
 مر جاکه شد غم دل را ندیدم
 در را طلب عهد و شوا ندیدم
 در قافله علی سبک ندیدم
 کاهی که دید که دیو ندیدم
 از خنده بخت نام ز سوفا ندیدم

صبح چه بختی بهای شمع
 حق است که بختی بهای شمع
 در کف نام کلاهی شمع
 که در اهلک تا بهای شمع
 عالم از سر بخت کرد و بهای شمع

یا کار و دوای دل ما شمع
 با و در سر از در بر سر ما شمع
 غم کن و کار ما اندام
 درین بختی که خطه
 لکشف رخ از هر بختی
 خرد و صفت از فکر ناگشتن
 چو از غم است بختی
 جنونم دل از بختی
 کدای در دلبسته بختی
 بختی را نو خوش کاهی
 نخواهد رسید بختی
 کلمه از سر آرزو بختی

سر تا راج فانی بختی
 حرم مرا که دماغ خود با بختی
 عجب بختی که در دلبسته
 حاکم که بختی سالاندام
 ترش و بی پروا بختی
 کوهی که بختی دلبسته
 در آن که بختی بختی
 زشتی که بختی
 بختی که بختی
 سر بختی
 اگر آید در بختی
 کوهی که بختی

حرم مرا که دماغ خود با بختی
 حاکم که بختی سالاندام
 ترش و بی پروا بختی
 کوهی که بختی دلبسته
 در آن که بختی بختی
 زشتی که بختی
 بختی که بختی
 سر بختی
 اگر آید در بختی
 کوهی که بختی

منع خانه دل بخان غاف
 که در خانه که بر روی دشمنان
 نزار سکو به کی که هم می نشیند
 که شاکه ز بخت استان ندیم
 که به هر حواشی و بازگشت
 غیبت است پادشاه میان ندیم
 به پیش حرج و در دست کشان ندیم
 کلیم سایش جهان بر سر
 جنان ضوای که در میان ندیم
 خورده غلظت و در دست ندیم
 مرکز افوت و در انداز ندیم
 محو غم در خلوت و در انداز ندیم
 محو ما چید کار غم و در انداز ندیم
 طالع بر این غم و در انداز ندیم
 حرج اندک بختی که در انداز ندیم
 خانه را استان ندیم محو غم
 بسکه زنجیر است طبع و در انداز ندیم
 لای اهل که با یکدیگر از غم کلیم
 اهل حسرت و غم که از غم کلیم

به چهره و در شمشیر سپهر
 سو و امین که لاله شمشیر سپهر
 تا قتلان با بر تن بر سپهر
 غزایم خود گرفت و سپهر سپهر
 با بخت و در طبع یک سو
 با یکدیگر اعیان و در انداز سپهر
 در اشباح و در انداز سپهر
 منان یکدیگر و در انداز سپهر
 و از یکدیگر و در انداز سپهر
 به چهره و در شمشیر سپهر
 سو و امین که لاله شمشیر سپهر
 تا قتلان با بر تن بر سپهر
 غزایم خود گرفت و سپهر سپهر
 با بخت و در طبع یک سو
 با یکدیگر اعیان و در انداز سپهر
 در اشباح و در انداز سپهر
 منان یکدیگر و در انداز سپهر
 و از یکدیگر و در انداز سپهر
 به چهره و در شمشیر سپهر
 سو و امین که لاله شمشیر سپهر
 تا قتلان با بر تن بر سپهر
 غزایم خود گرفت و سپهر سپهر
 با بخت و در طبع یک سو
 با یکدیگر اعیان و در انداز سپهر
 در اشباح و در انداز سپهر
 منان یکدیگر و در انداز سپهر
 و از یکدیگر و در انداز سپهر

ندارد قبل اسلام بر عاری
 کلیم از پوشیده نشدیم
 تمام عمر خسته یک چاروب کردیم
 دل اید از خنده بزم و بزم

از دهر سر سواد و عیال
 کشتن از پست کم تواند برکت
 این زمان بود نه سعادتمندیم
 نقد جان ز نایب خست سوادیم
 که در خیره مستان یک عیال
 در یک کلام فریاد خفا کنیم
 خاک بر شش تقدیم میگردد
 سخن صد پرستاید بیدار کند
 مشن میدان که از ناله و جع
 بر حرکت بزم با سبب کلیم
 آرزو از تمام از عیال
 بر سر یک پشیم عیال
 زانکه در میان فرود آمدیم
 در جانی خستین سوادیم
 بار اید بزم و یاد و نظر کردیم
 سر کلاه از بایلین سوادیم
 در خنده که بعد شمر کردیم
 خمر خود را وقت خاک کردیم
 بیکه بر سر ناله و جع کردیم
 که صد کلام سواد و جع کردیم

یکم از بزم خسته تر کنیم
 کلیم که خراج از تیر زده سواد
 در عین سخن زخم خایه کردیم
 در دم که عیال خسته کردیم

یکم

که بود کور بایم و اندازم خوشتر
 همه خفا و پوشیده شدیم
 صورت خست بر سر دانه ران
 نظر از اسب خستین بچشم بران
 بسیار زانکه در کلاه کردیم
 دل فسر از ناله و عیال
 حکیم از طعنه نیت که عیال کردیم
 اگر جان سست اید و کس
 حرکت پروا می دانم که کس
 رشتن زانکه از بزم کردیم
 اخلاص خوشتر از کس
 محو از لب بزم کردیم
 در خراج مرد و عیال
 خوشتر از عیال کردیم

نه از دهر سواد و عیال
 فرم از کوب محبت خفا کنیم
 بیکه سر زنده ایم عیال
 مر نه شمر و عیال
 خمر خود را وقت خاک کردیم
 بیکه بر سر ناله و جع کردیم
 که صد کلام سواد و جع کردیم
 در عین سخن زخم خایه کردیم
 در دم که عیال خسته کردیم

شعر بر بزم و از فرم بزم کلیم
 بر سر که از بزم سوادیم

طالع وارده آن گشته بر کانم
 که بقدرم خود از غریبانم
 مورد ز تاب کبر و تواتر جد کرد
 چشمم که از یک سیاهانم
 و بد که بر سرش دل به بقطره
 خانه و بر آن دنا آیین کانم
 و از دام تعلق من کنیز شد
 با امید چه یارب بل و کانم
 خاطر شد با هر چه بود کار
 سر ایام گسترش کانم
 و دل را چون هر تو فیض کانم
 از شکستی فاکنی یا آورد
 رشتها موج بر خط کانم
 در حصار آس نغم خواهد راه کرد
 زخما سوز را کینه ز کانم
 خار کان را بچشم کم مبین و کبر کانم
 عاروسم که شکر نخل شید کانم

و مطلق که صفت و دانش کانم
 عرازیاج قافیه آن کانم
 چه خنده و سر سوز و اندام
 کرفاک باز به بوشم کانم
 خاکشیت که خوشی پسر کانم
 کوز صر که ان و دوز کانم
 پروانه بر کشی کل برسد
 در سایه تنال کمر سببان کانم
 جان کدام دل که نام از کانم
 بکنار تابو سیه کی دانش کانم
 در شمع شعله ادا ز منست
 کرشم بل زده از بل کانم

نه بچو که عمری کاره ان کنم
 خاکش که سبیل کشن خیمم
 اب خرم ملاحظه استخوان کنم
 بر خوان در کار که نم حواست
 چتر که نوشته سفر لامکان کنم
 جز بنواستی تو دارم و کبر کانم

خوارم مکر زده محشید برادم
 بقد بخوانم شد اگر خاک نهادم
 در زده شب و در جانش زبادم
 از سینه از نشانی نام بجا
 حقه قند نادر حرم کعبه ام
 جنس من و بار و ابرو چپ
 کراکت نام و آه یادوم
 از دهن صحرای خورده است نام
 هر چند که نیابت از خط نشانم
 بقدر زار غم مل ثقیانم
 حقه خاله بجز مرگ کشت نام
 از دست من زده و جراحی نام
 روش شود و جبهه زخم سوادم
 در کتب مشیت که نام و دل
 تپاک نشد خرم ز باد نهادم
 کشاده و غل غل خرم کشت
 انکار دل خود که غم کشت نام
 در سینه بچشم انید که کشیم

بران میر که نسیم افکابیم
 پیرایه که از نایب اعتباریم
 جلافت که در شمع صبح اکسیم
 کبر بجز سرش از نیر خیم

درین سال
فولک
لای

لای

شود بصیرت دل عجز کمال کرد
ز سنو زله بعد جویه پزار یک
سفید بر دایره عمارت
مواظبت موی سر رنگ لکیرت
که ام سوخته غبار است شرم
چشمش رنگ و جو مبارم
بود کلیم که باز نشاند
که شایسته اندامم
یکبار و کس طفل را جواب کنم
خود مکنزه با چاشناش کنم
خوش آنکه بر عقل این بنا کنم
باده سردی که کمال کنم
کلی که غازه چشایان کنم
بر او سببی چیدان کنم

آفتاب که بر کاسه کمال منم
منم بکار شعاع میرسم
که موا کوشه غزل بر سرم
و خطایا از رخ این شوم
دست هم نیز علم حضرت او
در کنار زینت لعلش او
نم بجهت اسرارم از شک طالع کلیم
چهره حساب که سوره خود را بدیدم

خبرک و چار سوی نروانم
در رده نه برست خود و خود
ضمیمه چهره یک سیاه است
صحنه کس بر شد کمال
تغییر مع اگر یکدم بود خوش
حشمت یک خجله چهره
مکریم بحر فیک ایست کج بخش
خط ملک کان طاقند اگر
خبرک و خنده بر بیل بر دم
در راه خاک را زانفا که کلیم

تمام دردم و دردی منم
برای بدبختی که بخت منم
اگر چه در جبهه جنت
برغم اگر چه بی کار یک کلیم
میان شکری که تعادل او
بچشم خوشتر در نیامی منم
دی که راه در چشم منم
رفشای نهانی جانی منم
خوشتر بخند که در جانی منم
بجز نگاه در شش منم

برون منبر دم از خانه بچو آینه
 اگر چه بنم آید و امر سپهر
 بگرید و از آفتاب صبح خاکست
 بجز در دریا سپهر سپهر
 دلم در دستم سپهر زان دل
 فغان در دست خود بجانم
 بکیم که همه سر حجاب به شوم
 چشم حجاب و آب بجانم

۵

همه با کان بجز در دیدم
 چه تر بهار خشک تر دیدم
 یک و به در زمانه ما نیست
 هر چه دیدم ز بهر تر دیدم
 سوختن در فراق و این به
 بچکبیا که این سفر دیدم
 میرم بچو سک که زنده را
 لکه طوفان رستم تر دیدم
 سر را دیدم نام تاب
 عقل را در سرم کج آرد
 دود شک که جگر دیدم
 مردم رو شکفته نام تنغ
 با طش سر جوشت آینه به
 حلقه و تان کران کر دیدم
 شله برنگان زید کلیم
 چمن پشته سپهر دیدم
 که مر از فاش من دیدم
 غلام مر که پاک تر دیدم

ز در شک از شک جو آن سال دیدم
 مو تر سر را دیدم قبال دیدم

حز

چون با سبک بر کلک و سبک من
 کفر را بر دید خمر و پاشان دیدم
 فرشتش که دم بهر جا که
 کریمه بس که دام و بخت خند دیدم
 کل سپهر تانفای منجوان به
 شمعان شود یک سر و خندان
 همه در سر مار و پونا خود کلیم
 ز و توان خارش عمر و فنا دیدم

رخت نغمه که غایب این بکشم
 ز در دل ششم ز در بکشم
 ساعد از بر بکشم
 هر که بود و هر که بکشم
 شود را بر که فرشتش است
 شش و بارم نشاند که به بکشم
 در و سر بر سپهر و ساعد
 مراد و این چشم شش بکشم
 میرسد سر صد که شش را
 جام شش و تانفای شش بکشم
 سکه و دیار و اشو طفلان
 حلقه که در شش که بکشم
 شش و بران شود و این بکشم
 نازک شش من و شش کلیم
 کریمه سر شش بکشم
 بر و نام شش که بکشم
 شش و بران شود و این بکشم
 شش و بران شود و این بکشم

سکه و در از که شش بکشم
 شش و بران شود و این بکشم
 شش و بران شود و این بکشم
 شش و بران شود و این بکشم

و کمرش از سر بدیده ایم
 کل اگر تانیده در سمری لید چه
 با جاده پیکو هم سلسل است
 از طمع غافل چه عیب و طرح
 تا تو قریب بگردی خوشی است
 با ده کشتی از بر تو صاف است
 دافع میاید بکیم از لاله زار دوست
 ما در از شرم ساغر نه بهان میکنم
 که کل از شک خیزد که بیان میکنم
 ای همین سکویشی بطوفان میکنم
 با که دیگر لطف مغراران میکنم
 سر چو مرغانم که مکر سامان میکنم
 بنوا این غافلان در میان میکنم
 سر در اشرافش بجزر آسان میکنم

مگر که دوازدهم شمر میکنم
 شوان در سر از کیه سر کشید
 که دماغی که بکانه کیم ایر شمر
 و در صدد دل و بیرون باطل شد
 تا مجتبی سر راه بخوانم آورد
 نصب هم قدم هم بهارم بیند
 چو بر سر مرسته و شان ایام
 ما هم تانیده شکوه اربابیم
 بعضی از شرم عال بر زبان میکنم
 به سبب سرنا یک شبا میکنم
 دیدن آن قدر از کمر که شش میکنم
 که دل کم شده در لطف پندارم
 شمع را با تندی غارت میکنم
 داشت بندگ از آید با پندارم
 سر خونی که از خونم بکشد و اکرم
 سایه از ابرو برایت میمانم

در بستی طالع در امطورت
 ای که که کمرش عجز به سر بر کیم
 بنده را مبد قیاس سر با کیم
 مستم که در این کیم ناکیم

بر در خوش زینت حصار میجویم
 بتو بنایه میگویم که که کیم
 چشم حسرت مرا تیراج بر کیم
 بر و کار جهان یک کیم
 ستم بود که کل محسوس شود
 جبار کمال را با بیان
 بسیل ایک بر دم می شمر
 فبا غافل از اندیم سکون
 پیاده خبرم که کیم را کیم
 برای چشمه شمع در این میجویم

با و کونه موج سان قتل میجویم
 غارت که کیم در شمر میجویم
 بر سر زینت ایل شکم داد
 چو حجاب فرو سوار میجویم
 خواب که حوا که کیم میجویم
 بنده از غم را بر خوش میجویم

از وضع ناکوار جهان طبع ما کلیم از بسکه پیش قدم فرو انجوریم

در جستجو و جلت آن سر طایم کز فرق محو سار که شفت را بایم
چهار درخا بایستی در مسجد یکدست من بماند که دست را بایم
ناله خاک کردم خرم تمام بود اکنون بعهده دل را با حجب درایم
در کشتن کشتن کشتن کشتن خاکم سر که دایم حجاب بهایم
آهشای خرم کلام ز غلام سطر طیار از دل در دایم
از ناله کلب خنجه پیوند تا بریدم با چکش سازم کوی غار بایم
پروا که اسیرم در زخم دریش سر شمع رسا و بسا به از بایم
باشد غایتش نهان از ما شیر ملکه که تیر به چشم شعله طایم
اوس کلیم کسم در زیر محبت بره و ستان گنم کرسایه بایم

از طرف که نازند صید سترام یکسو شدن نام خاک چهار بایم
مرحبا بر محبت که کسی بند بهر شافت ما را از ناله کلب بایم
دروا که خورش از تابش کتب است میرا بهر اسکر سانشین آیم
ان که مرست از ناله تمام دیده جم ما شمع روشن از چشم حوس

احوال و اگر کوی از جبر و سست کاسی حراش گنم که میبایم
کرد از دل رسیده که بخون شویم نیشتم عاشقانم خاک زخم گنم
از پنهان لای پای کس نه دارم روی ختم زمره سر سبز کایم
پیر کی شجر کس را بسک نهاده ما و از ناله تمام چند ک کایم
ما را کلیم چندان لب که بکشت بر خورشین الم بهر ک کایم

اگر در در غلبه غریبی در کس قدم از کس و سودای من از کس
در مجنون گنم نه در سبزه در حرم نوادی شک پر خصال از کس
نه در صدقه خشنه ز سر و سون موای سر و پایا از ناله ک
بجز قنونی سافت ز سر و سون متهم را که مشرک در خرم ک
بطریق نیک با جویستان کجاست ترا که با یکو بید و شعر در ک
بهشت خردل اکاه در عالم غم موای جنب دار بطریق ک
لو که هر طرقت با کیم که دین اگر داری باغ جستجو آرام ک
بشخص کل جو به کعبان جود ک کشتن سکی است در انا ک

اگر سودا بلند افشا و این تیر در شد
کلیم از بهر خود و دیگر یار سر و لاکن

مردم از خود پادشاهش
خوششانی اگر داری باشی
کشتی نام که کردی نام او پادشاه
شده سنان از کجا بر سوتی باشی
طرز وضع اهل دنیا بر سر نهادی
کز او غافل از ابرام باشی
کرد بالای تو ساقی جویستاس
که از خوش مزه که به دستش
ای کلیم استجوی گمیای چو است
کز به پادشاهش در دهانش

سفر نکو است از کورستان
سان شمع هم در نیمه از میان
شاهش کشتا بر مشق و امان
عمر کرد و در او کس تو را از میان
ز جوش که کجاست شایان طالع
که بجز جوش نباید به میان
تا راج خزان بود و سپید ابرام
بخواه که به جوش به ابرام
و از جان صراط و جمع به دست
و چون از جوش را که کاروان
تو خود در کلیم اما که آن کان بر
ترا کفایت کند که میتوان

سپید که غم نام که در آن
خوشتر و در آینه اش که آن
ولا کشتن حسن به اسباید
بقدرباره بر دار شایان که آن
قصد فراخ اگر که کشتن شود
بجاست که بکایت آستان

خدا ای شایسته پادشاهی
مکو هیچ شایسته توار که آن
ترا چسب که سرو بک بجایست
چرا اندر سر و امانی که آن
مسئله
زبان به عشق به پادشاه که آن
حسن که قند خورده به پادشاه
زبان را به تو که کیم بکند ز دل
شکاف بود بکجه بر جهان که آن
بجز جوش فرودان منزه که آن
بغای خزان به هر که شایسته
رسا به شوق شایان که آن

موج کاری بر آید به کیم
وز چکی شایان از ابرام که
طنیم بر عار تها جوش سپید
کر زو به که در شایان بر کیم
تیره زو به که در ابرام که
ارکست به شایان بر کیم
بیک خردم که کاس سپید
نعمت ان به شایان بر کیم
بام که مظهر دارم که کیم
ارنیا به که در شایان بر کیم
گام دنیا به که کایش به کیم
اخرایه ز کیم شایان بر کیم
بشایان که مراد به کیم
کس عجب به شایان بر کیم

بزر از جوش شایان که
شبانه روز به شایان که



باز باینها اندازد است
 عرش که بر سرش در بر پا
 مگر بر لبش که هست
 بر بازو بر سرش موشه اند
 چون هم از خوش بر بارش
 عرفی که بر غیرم دایم کلیم
 بفریاد که مضمون سبزه
 من از حال الدیست
 راستی طبعش است است
 مردم شود سوار بر شکار
 کونایک از شمشیر
 زمره که شمشیر حاکم
 شمشیر جاک و سوزن کانی
 صحرای کونین است از غیرم
 زنگار که از کوه نعل نم

از بلند ما دیوار سخن
 تا کج چرخ و کله سخن
 بر بخیزد با کله سخن
 هیچ تعویذی حوطلو سخن
 سرسی خواهد سر و کار سخن
 که در با این قدر مقدار سخن
 کس فرام طلبکار سخن
 از سخن بختان خیزد سخن
 کج نیم بر بوق کسار سخن
 اش میزبان به شمشیر
 از کج که زده کار که زده کار
 یک کل که که خنده زده کار
 چون شمشیر شک بیاور کار
 رو بده به چرخ زده کار
 از کس که رستل بر کار

ای به ای به نام و جان سخن
 حکم که در سالها بیاور سخن
 که است که ز بیم از سنو دل کلیم
 نهین به دل کل خندان
 عامه شایع و محبت کل
 عمر رختی با لم به پناه که روم
 به بختیم به شمشیر به رگاه
 بنسب به بر سر از زده کار کلیم
 که چه بودم با او حوطلو کلیم
 اسکت حوطلو به بر سر از زده کار کلیم

ساعه از آن که ترسکار
 دور از لب که علاج خار
 شمع از سر که خنده بر بار
 مشک خاوری در سر دایان
 دور و شایع و محبت کل
 تا کج که شمشیر از سر دایان
 میتوان و به شمشیر دل آسان
 ترسم آلوده شود در حوطلو
 که به شمشیر به رگاه کلیم
 که در غم از سر از زده کار کلیم
 آری به شمشیر به رگاه کلیم
 محو جاب سوار در سر دایان
 از کج که شمشیر از سر دایان
 یعنی به بر سر از زده کار کلیم

→

پیدای پاک طبعی دل کراں باشد
 بر سینه متوان خرد ویر خندان
 در کستان گشته مرد و کاست
 خشم ز حال سایه کوش از صدر زار
 معنای ستا کی شد رعبه
 از بسکه مست دار در سر سواران
 سازم با جویوانی گریه بشنا
 در شکستال بشد شبنم بکاران
 ساقی می رستان دارو کیم دایم
 احسان نقاضا چه عطای

کوه صبح که بتوان از چاهان بستان
 بر شکلی بود بر در صابحه بستان
 باز نوزد ستار سر ساید با
 که در که داشت و زین غریب بستان
 رمی ز کس نماند که کیم بستان
 بستان کوشد شد خون بستان
 سرخوشی که کرد و کس ایل
 نام عمر اگر مال ما خور بستان
 ز در و سرور بر مرقعید و دایم
 چنین باید از نام بستان
 رفیق از دل نرن مار و جسم بستان
 که اگر کوشش نبار کس بستان
 سرخ شد حیات و اهل بستان
 معن شد کیم از ناله و غر بستان
 سکنه سدر ز کیم بستان
 دهر و دهر است اگر بستان

ای صبا باین دل صبا کجایان
 نشانه خنده بارت بستان

بچین گزندی ناله از سر بشنو
 نغمه ناز بر غنچه شمعان بستان
 زار دارم بر چه دانه مسون است
 میرسد از تر شمر بستان بستان
 ای که از خجندی پاک چه بکار
 کشت جگر مرا بر بستان بستان
 خوراک من لا اهن بکان بکار
 مدد اسک بیدم بستان بستان
 اکارا فیا جوا بیدم بستان
 بهرام کیمی ناسر بستان بستان
 هوشنگ که از بکش بستان
 جودال آهنا و اشوا ز بستان
 خضراعت شوخه اهل بستان
 نو ببارست کیم ایند بستان
 تویم آخر کل اسکی بستان بستان

شمع بیدم بستان
 بستان بیدم بستان
 صراحی که چسب سرخه بستان
 بستان بیدم بستان
 زما بیدم بستان
 بستان بیدم بستان
 ستم بیدم بستان
 بستان بیدم بستان
 نیاید ستم از بستان
 بستان بیدم بستان
 خا بیدم بستان
 بستان بیدم بستان
 مرا بیدم بستان
 بستان بیدم بستان

شعر
 و
 ن

ن
 ن

و کار را برود و برود و برود
خاک کنی سرور و نایب جان را
کجا برده بصیرت رسد کجای
درین بابی که ساحل کلیم از سر گذشت

کجا چو این جمعیت بر نشان جان
یک طیف را یک سر نشاید کرد
کر طیف میسایم سنی دم شود
اگر اگر از طیف استل جهان که شود
رنگ نیا پیش از سر و پستان گداز
کره یا اگر سیر از کشتن دهند
با بنه قافای دار و منزه کشتن
که که در راجت از کشتی نشاء چشم دا
نارستان در فتنه و موسما کلیم

که ز تار جان باید بران که میانی

بر ز جبهه شوق و غم از ارادوم
بر ز جبهه چشم نام جوهر و اندام
علاج اضطرار است که از سر گذشت
همه شده معجزه کار او است صفا
دکان کلهر و شمع و غنیمت و سرور
حسرت ناله از پست و تنگی دار
بنازم که چشم که گریه میجواید
کلم یک الف چشمه حشر که میجواید

دلا با وجود از خویش اکن
توصیه عالم نه سر درین شست
دل آسوده با و غم فرد بر
مکر در خوان سپنی و در راجت
بران بستی که دارد تضرع
بر که کشتن بر خود نه بینی
اگر نه نایب خوانا به کم شد

کر از قصه آوری محال
که هم از کز آن بهار شود

چهار روز و یک شب از این
غم جانسوزش زنده می ماند
کیا برون با هم در شکر
بلا و دانه که داشت ز نعل
با این بک ساق چو لاله
نهال حسرت هم بهار میکند
مبادا کشد جایی شود
حد سود از سنگ بر سر زانو
کلیم زند اگرستان حق نیریل

نصیب شایسته زمان
عنا که ترل بدید نمکشی
عبارت گفت چشم از نایان

خدا نصیب کند و بد که بتواند
متاع فایده در هر خواست
رضد جی انکس که بهر بید
نوکر با شکر که بهر بید
نواک بود و خود را بر آسمان
توان در آید بهم در میان
نظاره دل به خیزد پاک به کیم

کس نمیکرد و در هر صبا
چو صغیر تو دار که مایه
شمار صبر و لهه پاک شد
از کوه بنستان تا زلفی و بیا
در میان کار نیار که خونهای
منت را بود و احسب دل بکار
سخت جان بیک از بلیز آمد
خود عرای از دست کشیدم
جای پوشیدن رسم سلاطین

از تو پاک سر دست تبار و آینه
باز هم اگر دارم از باطن
سحر شمع غلظت از سر کتا پیرن
پار این آمد بسازد که مایه
با نیست فرخنده بر اعضا پیرن
کک پیک از نمودم از کف پیرن
کا چون نمکند بر کمر پیرن
قاسم که سرخا بهر پیرن
دشمن زار پیرن

کاه چرخ را بر سر آمد ز راهین

تا چند هم نماند از این پیشین

که از این فدا شد از این پیشین

سما در غم او آن تو را ز آرد

ارسیل که بیاخرد از این پیشین

در گوشه ای بنده زبیر که گشت

کهر که زینت دو که بر سر آمد

در یک جا که بر سر آمد از این

دینا خال و خاکی است از این

شد کلمه که در شبه دل یک طرف

بناید نخل او از سینه رواج میزد

در غم و احزان که از این پیشین

فلک تمام مرا دهم و هر که از این پیشین

غم افشای زدم و هر که از این پیشین

کجا را با من مثل که نشان کشید

بگر فایده لعل لب که مرا هم

کلمه آخرت که مرا از این پیشین

که در پیش من و کجا بر این پیشین

بند که شد نام بیکه بر گران پیشین

در این جا که کل از سر تو هم ز این

کمان بند که فرزند تو هم سفرم

طفلی که سر از میان بماند

کجا رفتن آن که در این پیشین

سودا غیر بهار تر ز دورت

کام بهار فایده غرضت

نوحه زبیر که هسته زنده و کلمه

امید بهار و شکری که از این

بر تو نهال طفل و بستانش

بیل بر در کل غزل را که سر کند
 حزنش آن رنگ لاله کوشید که کوهها
 رنگش به لاله میزد و آواز میخفتی
 در محراب اگر کل یکس کند شاد
 رشاح از شکوه کند به نهار
 هر جا که خوش و دلست کشتن شاد
 با شرم و کلیم چه بازدم که محو کل

ای کاش صدال شده ام در کل
 محرابی و ترانم که بپوشد
 جانای دار خراش که ارام
 از تنه و نهار تو یار یکدین شتر
 شد حکمال عاقبت تر از آن
 رنج که چه بر جسته است بر منکره
 بر گریه یک کلیم انوشی که ز چنده
 هر قطره که می شود در دیده برین

فتنه کی ز جود خوین لان تو
 از پیش از جهان که در دست
 هر جا که فتنه است از بر عاقبت
 بنام سو فائیم از بس که میکنم
 بنام خوانم که سر کلان است
 با رز و لب بس که منیع اگر
 روح ای طالع نایب که حسن
 می آهسته خوردم حتی نهان
 از نادان کلیم چه حاصل که چهر

صبح کرد و بید شد ز ناگوش تو
 کرد و بید حسن کم سخن شاده
 سکندر شک که ناخبر طرقت
 ایضا زلف بر دهان بر جگه
 خنده بیدار از شکال لاک
 کلیم سر حرامی زیادت است

مرغلهما را بکیم باشد اگر این اثر
 پنهان غفلت نیست صد گشت تو
 اشن مناجش مرده شد از خسته
 صحنه خیر داز چون نفس خسته
 دلبر با خشم و کین کعبین بر کعبه
 دلکش دانه پیشش بیخسته
 در طرغ خود که از پیشش است
 که بغیر بر سر یوسف خسته
 مایه آرام دل چشم پرستنت
 از پیشش اسوده است با نظر خسته
 شاید کاشد بام مرغ بر چنگ
 گرم کرد در کاش و اسوده
 دارد و کاشش سر سبزه است
 خشم تو ای چنگش که اسوده
 آمد و آورد باز از سر کوش بکیم
 بل پر رنجته جان دل خسته
 که صاحب محبت ز جهان کام گرفته
 عار آیس از محبت انایم گرفته
 هر چه که دل با خست از این
 جان داد و دل در غوغایم گرفته
 معشوق را خوش طبع ما را
 افکندش بوسه به بچام گرفته
 اگاه شود دل که بود کام جهان ام
 حمزه زده سر زده ایام گرفته
 با تیره در زمان جوانیم بسیرد
 مار که دل از غم مر جان گرفته
 صد گشت که دیدم بر پیشش از خوش
 زلف تو دل جمع زده و ام گرفته

زلفت بر پیش و خرد گشتم
 حسم از طرف که گشتن کام گرفته
 دور این برده و او خود را بداد
 لو کینه حق خوشن با کام گرفته
 راضی بکلم از خوشش گشت
 و اسنه به هر چه با کام گرفته
 رخت دل با اسکنه
 نو و حس با میا سکنه
 سزاوار خفا سحر کس نیست
 بر امت فارق با سکنه
 ز دست باد بیا تو نیست
 پرازم کن اگر میا شگنه
 سکت تو به غیر در رنجست
 که دشت شکر عینا شگنه
 سکت خاطر که میوی داریم
 قنی حذر نه سر تا با سکنه
 دل زارم بس تو به می
 ز رست از دستم دلم سکنه
 روح تو مان از ناله من
 حوقد سر و از ان لا سکنه
 کارم را درستی منت خند
 ز بار سجد و منف اعصا سکنه
 کلام اصلاح دل تا چند کوبش
 درست از دیگران با سکنه
 موی سر کشش نه به دل فرشته
 موهها کاش مرشد با سحر فرشته
 بعضی نشسته حکم کرده با صبح بر نی
 بسوزن ز نگرند خار و بکر فرشته

کوی تیر به چرخ قلمم بزم کل مایه
 اثر از شعله آسم در بختون شرر شایه
 سبک تیر از ان هم بجا خود کز
 بیانی از سفر ناما به جود بر شایه
 مسا و اهر سودا کیس بگو ایست
 رنجور که بدست محمد صیقل بر شایه
 هر دای خیز از جوشن سیمای صبح رود
 از ان به پاک غنچه که فاصده شر شایه
 هم شمرند بیکام عمل مرد دل بر کز
 برای کرده اید از ان در کز شایه
 میان کس از ان بستی می توانم
 سوا کی سر نو را از سر بر شایه
 بر هم گشته از نعل نشان
 در کس شکی نام زلف نکرده شایه
 بگو تکرار خود و این که م کلمه
 سر شکم در دریا بنا ج کفر شایه

همچو خط از دیده که بان رسیده
 حوس شمع رنگت که بپایان رسیده
 تاش شود فی بنو و خورشوان رسیده
 شعله شمع سپایان رسیده
 اگر کو تیر غلغله سار کین رسیده
 کز آنکه مرا ببارید با بان رسیده
 ناعش که کم نشود تیر کج رسیده
 شمشیر از شمع سپایان رسیده
 دل از خیر من کس در دیده رسیده
 دیوانه به کاه طفلان رسیده
 از طالع دون بود کلیم که بچشم رسیده
 حکام تمکات در دوان رسیده

که خورم غم دل با نیم جان بسته
 در شکسته بندم که بران بسته
 جمعیت حاتم بید کمال اول
 کم گشته و از خندار بجه بسته
 یکدسته که در دوران کما حیرت
 و آن زه که پان و شسته بسته
 اهل جهان نهانش یک یک است
 کرد شاق لمار جبهه فاشته بسته
 مشکل تر بر آید جان طالق آلود
 چسبیده غلامش سر بسته بسته
 از دست چه شده که در باز اول
 و ای وقت کس کم کرده بسته بسته
 در و اسکا بشفقت کما صید
 مرغ برده از دام نر جیده بسته بسته
 دارم دل که در کشک طاهر
 تا کشته افتم بر منکر بسته بسته
 اسک کلمه کدانش در نهما سیر
 بهر که بفرستد بهار بسته بسته

ملک کرد و تیر افغان رسیده
 دعا از کند که با همان رسیده
 دامن تنگ تو کاخ ششم مراد رسیده
 کم کی بک که بپایان رسیده
 دل شکسته غارت جهان رسیده
 کلفت حشاش از یاد افغان رسیده
 حکو نیل بر خیمه موج بند شود
 کور بند که مارا کف غمان رسیده
 مرقعه ادب بهر پند رسیده
 مراجع فم سندان رسیده
 بهار فک در خیمه شکسته
 صبا سجده ان خاک سندان رسیده

ز یکدیگر پروی خلق کمری آورد
که هم لاف زبان آور من خندین
جنون تا بیع اسیران رسد
غم از طرف ساع سر شپ آرد
نه از لعل خایم گمان شد
دشمن تا شاد تو بار گشته
بخشم هم از سر لب که آید
ز یکدیگر به رخ بیا هم
کیم از کون بخت خود چه ناله
ام آن خوش بادل کار افتاد
حسرت که یکشد ام من گشت
مردان دشمن و من بپوش من در
ناله ام که هر روز در میماند
حسن کس که کس عشق از بنود

نمیره هم بر لب که کاران رفت
که شمع احرا زین من بپوش
زده غمش سر تابسان رسد
خوشا در زمستان رسد
کزن کلر کار بپایان رسیده
بخشم رنگ بیا رسیده
سلام رخا معینان رسیده
خبر از لب نشان رسیده
پس ناله است که بپوشان رسیده
لعل شمع بپوش کار افتاد
که اگر خطا گشته کار افتاد
دشمن کار فرماید کار افتاد
جا بجا اشک انسان کار افتاد
کل نموده لاله در پیش کار افتاد

بجای زخو میکند ایوان تازه
شد من شوی ای که خنجر خوار
بخت فصل اینتر به لان چراغ
ممن قدر کیم سر تابسان رسد
راشکی عالم ربط این رسیده
در دوا و عرش بیا رسیده
سازان در دای لطف و مهربانی
سر سبز باد بستان خوش گنج
قدح من می ان ز کیم شاد
کرد زخف سر در جو خطا
هم طالع ضعیف در دست
در خط با و از انان چه بر سر
شد و به که گرفت یک دست رسد
بدر اگر کرد بخت کیم شاید
زیر آن کام دل را ایم بپوشاید

خواجه اندم که نفسها بشمار افتاد
سر که در بحر سلامت کنار افتاد
کار بدانه سیرا مرا افتاد
سر و نه فخر چشم بهار افتاد
از من شاد و حرف چینه درید
رفت یک چشم غار با عطیه
چشم من شاد از بر کشیده
عطیه است و کل من بپوشیده
صد بار سر بریده بهتر ز پریده
آشوبه اسیر در بار امید
بشمر مر که کفر نشد و بشنید
یک سینه زخم دار چرخه بپوشید
ارکان طالع ناله گشته

دل ز غم شمر و کم تقدیر گشته
در ملک عالم دلگیر گشته
در طالع طالع بر سر طبع گشته
عمرم خرمی جو برتر گشته
حون کمری که شورش بر گشته
سر شده بر کار زنده گشته
امروز با فزون فایز گشته
نزد که زنده و شایسته گشته
در راه طاعت ای سر و دست
ایم زار که زنده و شایسته گشته
راه دل و جان غمنا و زو بکار
یکشاک کار زنده و شایسته گشته
خادم کلک کاشه و طالع بسته
در دل خود و لاله گشته
اگر خون کعبه با نیر گشته
کامی چه راه خانه زنده گشته
کبار کلیم ز لب و دندان گشته
طعن پیش زین شکر و شیر گشته

مهرش از پیش پیران گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
عاشق شمع انسان که زنده گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
بران حال سکس و شایسته گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
که زنده و شایسته بر سر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
میانم خرم و دم خوش گشته
مهر و مهر و مهر و مهر گشته
اگر چه ایام خرم و مهر و مهر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته

زاسک فید و دی و دی و دی
دین و دی و دی و دی و دی
اگر چه ایام خرم و مهر و مهر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
کلیم از سر و پا و نو و نو گشته
زنده و شایسته بر سر گشته

اسکم ز دل و شعله و زان گشته
طعن از تن و تن و تن گشته
رشد و مضطرب و شایسته گشته
حمه شکر که از سلطان گشته
جانی و گشت و شایسته گشته
ناسر و ناسوا و صفهان گشته
ارنگه روزگار و زنده گشته
جانی و گشت و شایسته گشته
ارنگه روزگار و زنده گشته
از تن و شجر خط و نو و نو گشته
حون از تن و شجر خط و نو و نو گشته
معشوق و خرم و شایسته گشته
سرد و گشت و شایسته گشته
جسم و شایسته و شایسته گشته
اسود و ز عالم امکان گشته
در ج و شایسته و شایسته گشته
اگر چه ایام خرم و مهر و مهر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
مرحبه و شایسته و شایسته گشته
زنده و شایسته بر سر گشته

زنده و شایسته بر سر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته
زنده و شایسته بر سر گشته

بهم سوگند از این شد فوجی
 که از اینان فقه سرین راسته
 سکونت سخن چنان شد شمر
 بجان غیرم نامیده بپوشیده
 کار نیک هر که الماسش آمد
 دعا کارین از جوش اگر راسته
 رصوفی آمد بپوشیدن سران
 کسرا ان کبریه که از دنیا نظر
 را به چهل مینوم از عشق مشوم
 می خوار و افتخار می چسبیده
 ز شود اشک حسرت خیزد بر لب
 نشان یارها مغرورست
 منصرفه کمال شایسته
 کلمه خوشتر از چید کل در کسب
 بجانان با آله از امان ترست
 قربان آن خاکش و آن کی شود
 با هم خوشنماید این صبح است
 ما هم گویند و لقی لشک از عالم
 سر حرم کشیده در چارچوب
 حرم کارین از کبر و بهرست
 در باغ غرق مرده افکنده بر کناره
 روز از برم خوشتر است بر خواب
 این که کسر از عمر نمود و باره
 رهند لالان نازیده استکی بعد
 بر شعله سهل باشد محو بر شاره
 خطای غدارت که کس کاست
 که در حسن بزد و جفا خطا
 انشا که بخشد کدش از جو عالم
 و کیش میکش چوبک میگرداند

اگر کتبش در دزدی که چوب
 چون مطبوعی غاری بر کرد کوسه
 با چرخ سرخواری توان برزد
 جانی که سبک شمعان شد از
 محون کیم دیگر کشت شعش
 اکاه بر غفلت شعل و چکاوه
 بزد از دل غم نظاره بکشد
 زلاله دلف دل افروزد و بسبیل
 سکندره نام برین بنید که شکار
 که در یغی غم نهان شد چش
 بجا که افتاد بخت چو کمال عالم
 در بکشتن جسدم از خراب است
 شراب و غم از ساعه بجا که
 مبار از له حرف و ال کینه
 رای کرد کشیدن از بهر غم
 مکر و عالم از رخ اگر صدره کرد
 جراتها حشمت از اسکنه بکشد
 خراش سینه از فز مشهور بسبیل
 کلمه است از آینه خاله اسکندر
 سخن رکت غصه در سینه زده
 روح چل مرگ سید است
 که که بکسر خشن خیال است
 ز طویر بر موسر فرد دنیا
 به بک که گرفت در زنجیر است
 ز غم مایه میسوزد شرباله
 اگر که کاسه خالود بدست است
 ز بد بفرود و طغنه صندل
 زبانه بکاو مرز خر که صندل است

ز خاک سبزه است بکبر که میخیزد
 بنابر مهر که با به سجده و نماز
 بوصف رسد به خواب که گویم
 ز دانه خرمه اهل غرور باید ندارد
 عام در شایسته دوستی
 و می که دل تو خاله کند و اینم
 همه با یک یک نفس میبرد
 کلمه خاطر روشن غم و کسین
 زنده با نفس و جوش و جوش سر
 مرده که کدایی از آن سید بخوا
 چگونه بهر میدان کم عاشق شای
 رود بخت اگر بر خور و بکار
 سر را در می شمع اعتبار کجایی
 بخود خوشه مرسته اندر حرم
 عجز از آنکه از آن خورشید را نشانی
 رای از دم بیکرت رنگ وانی

ز بر سر زنجیر و سر و دانه بر داری
 دلم را به این دانه و کلاه است
 کمین که در مشهور و در کارگاه
 صد را به این سر و سر شنیده
 ز دست ختم خود ختم خود و ختم
 بر ختم شایسته و در ختم
 شمع آن طبع که شود و در دم
 بهر آن خانه ملک جرم را
 که باید خانه را به این داری
 چه سود از اعتبار و در این
 که کاه که از کوه غم می آید وانی
 که در کاهش هم با ختم
 بگو مظهران درنده را به شمع
 زان کجایم که خورشید از کوهش نای

کلمه از دست دادم خانه دل را
 چنان که بخانه ارم جابر نشان داری
 مردم از خوشی اینک میدان
 فانه اکثرت لب میزدند ممر
 انشی از کد که کم کاه سراید
 در سر سوزی را جلو باز در کت
 دل را با جگر ناک دلد و ز تو
 غزلت که شوق روح و کسین

تو ز و سر و دانه میان کجای داری
 دل چکان گفت و ختم
 بر شوقم بر سر کجای
 ز غلبه مان حور و کسین
 بر تبر ختم دارم که زمره کسین
 لب که خواتم در کم کسین
 زان قبول طبع بهر کوهش زان
 که گفتند صلح با شمع و در شای
 که شود و دست بر کف شای
 که بکام خوش سالک بدر جوی
 که سکت که کدای و کدای
 خود و دنیا و دم تن بای شای
 کدای شمع شمع زان در داری
 چه در شمع کدای و کدای

خزلفیاداد به سق قاض
که سگ ناله باشد بخونیم روی
سر دیک جمع ملک ز کشته
که که اچا سه پیش ز بند زینوی
لو که صد و صد جو کس کسی است
کلیم بهانه ز میگزیدایی

حد بیکوفت کردن سر در کشته
که مار نیز در میان لیسک حلالی
زنی بر کی قاضی غایب میسر
بخیریل ساسه شایز ابرک با پای
که خشاره تائب کرد در دستم
بر دیت بود هشت از حیرانم
که پان کر خفته شنائی و از حرام
که ارجا کی خاشاک می طوفان
در در و در سر لاله اندام
نزارم عهد هر اید بر انا امیدم
که ایش نه زلفت با هم جواب
بکر در دین و دین جان است
جبهه فلفل ز غار ادا و مرعاید
بر یکسک طغان شدن تواند تو
شد فعل از پیش خورشید خواند
خود و کس نشین شایخ کل و کشت
کلیم از اب حیوان مایه میرم
سپندار که مرشد ز غری حرم مند

بصحرای سحر که دلا سر و مو
ممنی سر سبز که کم کرد و روی
نوکی با حوض حار کفر فاشن
که سر جابه بر سر خوی که ا

پن من صفر و جوش کین
که از من شک شوان جوش کین
سخت نرم کرد با اکنون کلیم
چو زبخت داری حوازی در کار
ز با افشا و کان در جلاله و سبکی
به پر که مناس که جمیع عساکری
میگویم که بار دوش کس و انچه دالم
اینها صیبت با جوش و اگر
شاعی جو کشت و دیگر سبکی کرد
مبارای که جدا از دره و جاکری
خدا نمک طوطی دالم سوتر از کرد
کسرت میسکین که خواهر کم بهاکری
خود دالم غرض بر دل انداز
که با شوق و ار که در دین کردی
کلیم ایبر شست و دامن از کوبید
که چون جرح مرعایه با احوال کرد

ز قمع تو بر دل به شنائی
کشتادم شاید کین در آبی
که را مرکان رسان چند باشد
میان چو منجانه به شنائی
سر الفیاد و ان تو کردم
که یک بود از اندام صدمی
پیش فرمیده ششم تو میرم
که مرکان مرکان کند در باغی
چو بوزه خاک را صبا بازا
شود و دید ما کاسها کدای
براه تو ای صید خوشتر ز سو
شدا ز دیده و اهدا شنائی
ترا شمع و هیچ زمر میبند
که کند با و شتر خند خنائی

برکشه مرگانه پرسی
که در رخسار خنده شد لبهای
کلمه شش و افترده کشنه
منه دل بریشم بی روشنی

راه او چه در باغ نه منی زنی
دل دارم دانه و سر را بر سر
زمانه خیم خراب غم کردار
کمر اسب خراب حال حکم کندهای
نبارم شمع دافه عجب دارد
نظر سینه پاکان ندیدم جوی
پایان بشهر دلم جد خجسته
زیلالت سک خالیم کردید
نظر کعبه رسول افشا دلم دارم
دل شجوف خیر کردید پستی
مشتی در زمره می کشی از آن خود
نماری ز جگر آتش نشکن ملامت
بک چایه گفت که عقل کینه
را که دست اید بر میگردد زنی
عالم انجمن از خیم دل بر سر دارم
که اگر فاقه ببرد غم نخیم تنهای
کلمه از خانه کار تپه فرماد
که بر سر حوض شاه چاه کار دارم

خوش نشن و لا عرض ماکری
زبان پند سر کردید او ماکری
ز شوخ خنده می توانست ترا
بر لبه بر در خاطر که جاکری
بکشش دلت لا داغ مرمت
بجده جم کرده کار غم ماکری

بر خاک نبه چرخ رنگ بجا
که دلم در دما ای جگر کردی
ناله دلم دل صد می کشد اینجا
مرا برای چار دلم خور ماکری
خوشم که در خور کیم شید بخون
بتغ مرزش از هم جد کردی
زمانه شاعر ماکری از دلم خیم
حک کردی اگر شاعر که کردی
درین دیا که من کباب قصیت
کلیم مکر نامی نوای کردی

چنان که منجه الم من کشان
که خود از قفس من اگر گشتان
دلا زین من کار کشی می کشی
که من از دما ای یک دما ای
تبرک منصفه من من من من
که به کامیانی شاد آسمان
مل صد زار و در دما ای
که کعبه میان کاش شاد جهان
قبضه من من و دما ای
که دما ای که دما ای
اگر دما ای که دما ای
حماز دما ای که دما ای
منه دما ای که دما ای
نصفه من من من من
نصفه من من من من
نصفه من من من من

چنین کاک کرافا ایدم منیت
 که ریختن لایم ایدم پردایی
 لبان شعله و شعله الفت مرده
 بمن کی شد به در نرسایی
 غبار مرده و مرده شسته جان
 که بر خیزد اگر چنین کن و ماری
 کهر مرده زنده و حطی رسک
 ز تنع خوابان و خاک و خاک ماری
 و لا یستقل محنت صبا فر کوی
 ز موج ایک پناه صفا بیکر
 غصان و کز غصان راه موس
 بکر و کز کمن از ده انگیر
 بجا کج و ز پیر نشسته و نه
 بکر و دن مینا عصا بیکر
 کمان قاصد که شهاب کاک بود
 طوقی را حوتی خطا بیکر
 در سبزه سهر سحر است
 منور نوشته راه فام بیکر
 حوطی حوض و ندان سنگ بود
 چراغ بر سهر و امیکر
 چهارده وجود غلیظ است
 بخونم خبر از سبب جابیکر
 ز غبار و من غبار زنده است
 سکوت بزه دار و چای بیکر
 کلبه کلبه و حیران است
 حاشی که در بویامیکر
 از فیض دل اگر شربت نباشی
 چه خاک بهر خاک در دلت نباشی

با دلال یک شهر سبب لایب
 خوانده مرده کس تا کرانی
 رنما که شمع شمع نباشی
 کشا رنما ز خود با چو پیر
 رنما که شمع شمع نباشی
 مایه کی رفیعان و جبر و خاکی
 رنما که شمع شمع نباشی
 از دهر کم از دهر و آب نباشی
 بالان و کز غل که تنه رنما
 رنما که شمع شمع نباشی
 مسکون که در عالم سبب نباشی
 احاکه تو خدیجه سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 اشتر و او یک ایدل و بار
 رنما که شمع شمع نباشی
 بر پیر که در عده اصحاب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 در کور و قمع سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 بیکر که مرده سبب نباشی
 بیکر که مرده سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 زان میان که توان سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 دست سبب از کشتی مرده
 رنما که شمع شمع نباشی
 سبب سبب و کشتی مرده
 رنما که شمع شمع نباشی
 که نیایمان سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی
 بیکر که مرده سبب نباشی
 رنما که شمع شمع نباشی

بخت وادون برینیل بود بر رخ / که کشد جانت آفت چشم بی
 عادت و بخت وادون جان بکشد / را که آید وادون مال دار و مستعد
 لاف بر کی غر تو حرامست کلیم
 پوست نمی جو تو داری کلاه روی
 مرخند که مرد و قتل و غلبه است / برداشتن ده کار نیست
 رسوا شود اگر میدرد و پردر / زرقب آید و بخت است
 از راز دو کون که کس آید / خون جگر بر راه مراد
 چهار بکن دنیا بکشد / مالد شادری که در چاه افتد
 شیرینم و معشوقم است / عشق عالم از بخت
 سرم از خوشتر در جادیم عالم / اگر عشق حق دنام
 تا تکلیف جامه میکند / در آنچه تو الهوس میکند
 بقدر منم که بخت نیست / تا دل طلبد جادو میکند

خوبان که عمر زندان و نعل / مانند بی تعیان شرک
 در صید بنان جادو سرور / پانته و کیود و کلاه و کینک
 به کام بهار بر کش کنیم / مایل از گلشن و شکر سیم
 ناسیم جفت از پردا / در خانه خود چراغ روشن کنیم
 در اغ دل از جو جهانم / از که نشان و نشانیست
 نهانی بر سر کش افلاکم / مرز چاک است و بخت مرا
 جاکر و اگر شایع کلی در دل / نیک آید بخت ازل و بخت مرا
 حال که نشدم که از سر کشید / از خاک چه بر سر کش که کسی مرا
 با صفت و غم ختم که کام آید / اینجا که سر حل بود و کام آید
 پانته و کیود که از سر مرا / مرز بهار و بخت مرا
 با گردن مرد پر شود و سر / کار که نذر و خفت از سرش

خاکی که خام باید از ایت در پخته نازنی با بشیر
 گویند ز رخ طره بجان برشت از شمع کمر شیان عانی
 او لب لب بد با صبا بر حسن ماسته و لعل سرشان آت
 دل قافله در ذرا مرده بعد و نیز دشت طایفه از ابله
 تارفت نیاز مرده بعد از دل اباد کرد و انکه از قافله بعد
 خاکی را ز سر و شانه و خیمه از لای و بن ادب آموخته
 بایره لان نازد و کارست آفت از شمع او خسته
 با کین سهر و انجم بدست ناسازد تخت به پر خم بدست
 خوشه شکی شبیه در کین سبز به برکی مبین مردم بدست
 ابدل کز نفع اعتنا بدست بر خوش کیم رنگ بدست
 حاجت کز چو شکست میسخت خاکی که در شاکه بدست

دل در غم این رنگ باهل کند جو صد با جسد شکل چکند
 هوا که ز لعل شنه و ناله آواز لب جو رود و دل چکند
 حافظ جو بنغمه روح افزا افتد در سیر مقام که از پا افتد
 جز در راه یک بهر سوی او چه راه که از جو بر سر افتد
 اراده بر سر و اسرار گشت قانع موس اندک و سپار گشت
 در خانه در هر حرفه عاریت هر چه که جمع کرد و ناچار گشت
 دست مع سحر را ز مردم بدست طبع از فکر جمع سامان بدست
 چنانکه توان گفت و از مردم دانستم جو کو بیکر از نایب بدست
 اگر مست خورشید لاله بدست سیر مایه نایب از دست بدست
 طریقه که سر خوشتر است از بدست کاسود کاهی از دست بدست
 ای شمع غم بر هر یک بشیر و کل خزان حسن بر یک بشیر

شمش که ز کفن زو اینده است / ابرو ز نوکر رنجده و لشک مبشر
 گویند کلمه توبه آسان کند / در مسکه و انکاده بهمان کند
 فصل کن و محرکه در بیاور / فاقه به لوده خاطر یارانش کند
 بمل و سر کلین باغم کند / روانه هم امک چراغم کند
 دین گویند که روزگار کشد / کرا آب شوم شسته سرانغم کند
 ای خاک در تو سر بسپاری / افسوس که بد از هر جهان بپاری
 شکر عده در شهر فرو داده / در خانه زن نازم از بپاری
 از رخ سفر کفم اگر دل نبرد / در بران تو مرهم از حد پیرا
 اکنون خانه در بدر بگرد / راه طرشد همچو بجان بگرد
 ای که دل ز راه غپ اکت / بچانی در شکار کال بر غپا
 جز خانه زین خانه نداریم / چه در دست ما رسید پاکو ما

دانت که محو و کل مشغول است / حرفت و لرا و خطا عجب است
 کس موج محبط را گوید ارادت / که گرمی و شورش جهانباز است
 روزگار کس نشاء جهاز از بخت / آن یک صبر عطا خوش رفت
 مرف و غای محض بکه عجز / منو به که آید بر بند و نه
 سر که دنده و غوری کم و کثر / بر خود الم شمشه عدل ایش
 ردا شمشه تو معشر را / حورشید پند به شمش تر شمش
 دین و کرم حق تعالیست به / دین تو مهر لایزال است به
 اس که مصلحت نشاء و کرم / اس طر مصلح ای غلبت به
 در مسکه از تفک فزاید و کس / خشم اکلن گرم خورشید نفس است
 موقوف اشارت کس و کس / سوش کمر که حشیم است
 اسب که خازنی ازین است / که مکت لاله دار در راه است

نزد غلظت که اسنان در گشت
در یک جانشینی بر سر است

است که تنگ با جفا مانده
فرگرم و در سرق بجا مانده
چسبیده بود مو را در یک جا
زند که پویشتر جدا مانده

رفل سبک مینا در کند
شد بخت کند که او دید میکند
حشر شاه جهان و بر آید کوی
خوشید شد از غنید و می کند

نه اگر به این صفت چشم نه دارد
اسر برد بر سر کا جویان آورد
مرغی که صفتش سفر کرد آن
ناچار در و عجز شیند و کرد

کس نیست بر نه غمناکی
چون یک کس غمناکی
محو ناخت بر سر بد بخت
کس که کمرشاید اگر کسی

ای محو کس بر طبع تو که آن
طاعون صفت از غم زهر چو آن
زاکو غیبی که رفتن مانده
افتد اگر او ساید بر آب روان

ای
راستی

ای خواه تو که سر سرق قافله
یارب بند کردن قافله را
کوی کس خفته تو بد است
که طبع را برن قافله را

با خوش محبت و حب نایم
صد عقد به کار ای دل کین نایم
رفتیم و سپاس کمال لایتم
خود شسته خود در و بر سبک نایم

خوش خود تمش بر این شش
بر قم اما فاده و در خرم خوش
خود را ایم آرت شتر زده ام
برو اگر کسی به سر خرم خوش

حول لاله خود نیم شتر خرم خوش
ما خفته ایم غار بر این خوش
ما را به و جرحه ساید از خرم خوش
تا چند سیر بریم با شتر خوش

دل در بر کس بر هر مرد
در غایت سینه پوشیدن مرد
دور از تو که بر سر می نایم
کرده بشکبار روشن می نایم

الش حو کند به شب غار کند
با سبزه لطف خود اظهار کند

یک سبک کاشی خ تو باز دایم کمر ازین کار کند
 از با بخت جوزقی جان پاش و عرش و شرف و محراب
 از رخ زین چه کجما یابین از قبه و ملک سر پاش
 از خشن سد کام سکن کجما رخ سودران سیدوران کجما
 تا خض پر دوس است در کجما و اگر کشند از دست کجما
 اجدادش جهان همه تا جویند اولاد و امانت علی کند
 تا آتش اجدادش مفتی ظلم تا محشر شد اولادش مجروریند
 شاه ازین دست نیست ساهت بیک اجداد او سکندر است
 فرزند او نام بد بگویدند چه برادر که روشناس از پاش
 دسته پیش او بر می آیم از ده کشته نفس می آیم
 حرم ساغری بهر زمان در رسم بهر دم تیرین می آیم

هم زلف پشان بگرشند هم شوه میزدن بگرشند
 سدا و کمر داد سیرانست او نیز هر کمان بگرشند
 تا درین شمشیر تراز کرد شمشیر و کمر با فرا کرد
 کتاب پاش چهره پندار دارد در سینه جراب از کرد
 غم جابر در سینه او زرم تا پیشان از دل غم برورم
 بهر راه بنشیند و در جوی تا میکند و سبیل سرشک اندر
 امیر که تراخت می آید صیقل با آینه شیار دارد
 تا باد در کم جوصکان شود از موج بسان خط پزیر دارد
 کردید یک خط و ما شرم مشکل کردید یک کنگره کلام
 ای یغیان دست بستر اکثرت زنده اگر کسی کلام
 با آنکه پاکه گیر این زخم منم ممتاز طیف سازه از انجمن

کبر و کبریا که سزاوارست
کرد و چون پادشاهانند و منعم

شهباز خراف و شمع از نور
مروارید زلف و لاف و باده بطور
مروارید شوق اسرار عالم
خوشبختی و فتنه تا بد از شوق

افسوس که جمیع از احوال
شیراز و اوقاف و مسکن
مهرعلی نوایم از پیر کی
هم گفت رفت هم بود عالم

رند و لک که بنده کم داسم
مرحبا که در کم کویشند راسم
عالم استانه در کشت
مرحبا بشم ساکن این کام

ابر آب که بر روی آلود
باید میان ساعه می آلود
از حرفت بر شمع میگویم
بازان خبر از عالم آلود

در بادیه که دو کام آب شور
پدر و چرا اینهمه می آید شوری
از ابد به پرتو مکیه غاری
سیران شد چه گویند استی

دست اگر ای قد و ابرار
نور و نخل باغی که مروار
نه از تنم خرج خاک و بکشت
شایسته که اگر ای بابر

را و جهان بیکه تنان بسیار
مهر و ده نعلان هم به پروان
اسرار بلند را بستان بسیار
کرار از ایستان بسیار

ارتقا نه ناکه عرض می آید
باغ و کشتی چون بهر شست
دست حرفی از رتبه می آید
کاشیش خاص و عام در شست

ارشاد جهان نامه ممنون باد
انچه عدالت سعادت شست
عدش معارف مع سکون باد
چشم به بدست پر کردن باد

ارشاد جهان جهان بستان
انچه عدالت سعادت شست
کو عدلش می کند اوار
پوسته را به او خوانان بارت

یار بایم که بهر بند
دست هم ملک قد بندی

زنجیر عدالت بایستد
 ای سلسله بر پای قیامت
 ای عارضه تو عمر گاه بکس
 شام المک و سیاه بکس
 مادر ترا پس سجا گوید
 دو شنه بچرخ فرات بکس
 محسن و ایم شتر دینده زده
 از شنه حرت تا بایند زده
 با سجده ببرد شتابش
 مثنای او زینگی بنده زده
 بکی علی سوار جان بچرت
 از خوش سفر کند بدار بچرت
 مرکز کجاست چرتش از چرت
 لبه زنت مره شیراز بچرت
 از خاوه دور ز بعد مره
 امکن که سسکار از انسلست
 یکبار نشد خانه زنجیر حرا
 با آنکه تمام عمر در لاکه است
 رکره تو ای تند و بیکو کاران
 روز و روزه که شش چو خط
 سخاوت که از خلق شست
 راه و شیر سگ و با چارن

او از این هم ساید جان من فتح
 ای جلوه شاهان فتح
 نایخ فتوحات شاه جهان
 کلکم نموشد اند فتح از فتح
 از با که ششم با کان صحت
 شستیم جامه پند اگر جامه شتم
 توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
 آری نایخ هم ثبات دست
 کبره ز تو داد جان تن را
 داهن بولان گفت پند این
 زانگونه که گاه و اگاه است
 با آنکه سپاد میدد خرم را
 استر نمود بر تو بدای شیر ترا
 دارند دم و شیرین شیر ترا
 در بند و شاخ مرادوی خام
 تا پای میشوند مبرز شیر ترا
 منت معلوم است

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر بخت از داری در آید
در شهر خجایان اگر شد
به کارایم طالع رهنما گشت
زبان و لبش کجین
غذا کفهم خندان چه کار
که کشمیر استان بگوید
همان گشت کشور فیض
مواپس که در این حکایت
زاده او بود عزیز کرد
موش را چنان در جهان
عالمش همه از جوار است
در کشور غریب آنجا خاک
باید نبرد با کینه بکنند
اگر طوفان آید با پنجا
بهرستان مشتم بر آید
کسی که بود در زن را برست
که باغش بود صد گشت
که شهر را از یک کل که بکین
بهرستان بخارستان از دم
نقد از روضه رضوان بگوید
که سرور زن در و شیشه فیض
ز بادش شمع را بنویسند
نجدت بل باور نه
که باشد جبر جراح و روم
که خاکش جوار است و گشت
که مرانه از مسدودان خاک
که خاکی را پای آب مانده
تبعظم شمر بخیزد که از جا

بهرستان مشتم بر آید
اگر باشد کف کا کباب
ممشه در مویش از بسیار
آینه از زمین زانست
زمره عایت کف کف شده
برندان گشت این تقدیم است
بعد از کوفه در افاق کف شهر
زغایه تا بکشتی پنهانی
او دریا دار و این شهر و لغز
کی جبار مرگش در خون
زایش تا بیکر دور نه
اگر کیدل که شد دل سپار
عالم سیر را برست نداده
کشته در کینه شهر ناکوه
بسیار مال با کشتن چه شده
بنوشی کل کل ناکوه پیوست
نیارد در پنج کتاب بر رقم
بود چون است کف کف
سای عاشق اندر کوه و لاله
ارابر و سبزه این بر سر
برو عاشق صفت کف کف
که با سر خمر عای باو است
که گاه بخت هم در باو شمر
میکنند خبر و کل او شادی
و در عالم دیر و شد عشق
برو خمر کف کف از دین
ازان جابیه شمشیر بها
زخوی شهر دار و کف کف
مقطع مردان و کف کف
خوشا شهر و خوشا در باو شمر
کبک کف کف از دین چه شده
که بر دین کل از کل قویان

نظر نکردم بر صفت دل
بسبب بوی گل که زانو
کمش در چار کوسم جاودا
اگر فرق نرود آب این دل
بر سر سبز این مست پیدا
نهادم سر بر این که را کشتی
میان سبز کشتی ره کشاد
خیابانها در آب ار را کشتی
اگر در فرو دین که تیر میست
عجیب که چون دیدش سر سار
نسیم در دامن چشم بجز
بکای کفشان از راه است
کل آنکه بشوید سر دیگر
درین دایکل افزون از است
نه نیل و انجیر ساری
حکایت این خدایا خوش دار

کجا برم کرده یک چشم تحول
کنش نه کل ز سر سبز سبز
خوبه شعر و کلام سر معانی
بروید سبزه مواز سر کل
لوگوئی سبزه است دریا
این میبکس که کشتی
کسی دست این را بیاور
نایان بجز آنها بهشتی
میان سبز و کل شاد را
بمنجا که پیش کرده آخر
معطر است میخاز و جو کافور
که بر رخ سیلان کل مسایه
همیشه نلوزد آن کبر کتر
از یک سرگی افش سر است
خود ز غم غم سر سو کواری
که شاد موج این گل دایه بار

جایان در این پستی جا بر دیگر
کمش در یک دانا جو مسایه
رو در یک شبنم شسته
کل سرخ کول این چنین تایم
چه گویم که زخم دارند باور
ز و جد سبزه در این سر شسته
ایان عجب شهر کا به ششم
ل معشوق شش پاں خورده
که رکمن شود از دین او
نودا پیش دریا و این کل
در آب یک جبهه جام سر است
اگر در غمت همه سبزه
رفع باد جانم روبرو است
از سر خط شرب میخ باد
کل از دین که در بار است
در بار سبزه به پایه ستر

کستان از دم بجز اخر
بزرگ انداخته سجاده بر آب
خوبه سجاده سیج کسته
چگونه بر سر سرش ایتم
که میاید بر دین از آب انگر
کول اخذ مرآه همیشه
بر دوش سرخو سر دل نردم
باس شونخی دل از مردم نبرد
خفا بر دست بند و چیدن او
بناقی آب داخل کرده در مل
چه حاجت این که گویم است
بعد پیش جامش سر است
می جام کول او را کمد است
سبیل کاسه او را در کشاد
سایشین تر از آب است
کرده آب اینده در زر

کستان از ممان کوی
بزد نماید از سر دریا
درین کشتاب کشت
در آن کشت که کل از آب دید
ز باغستان این باجه کوم
بعد این کجا حاضر و جزیره
صاف از هر جزیره قزاقی
سراسر کل مطوع و دلخواه
نخست از باغ کجا از کشت
عجب غنی نهال کل کشت
درخت کل جو کبر و جای لوار
درختش تنومند و در پسند
خیال آید که در این کستان
سکون و خوش کرد و کشت
زنجار آرد و ان شود بادل شاه
شاد و یکس کلهاش بدین

از این دو سو است از دروی
آمد به سبز تر نبرد بالا
سراسر نبرد از این کشت
کس از شاه کلها چه گوید
مرا از خلد و قمر شاپا چه گویم
نزدیک چشم او که کشت خیزد
ریاض خلد از چشم و چراغی
همه خطر طراوت و دمسگاه
که کبر و بحر شرم آب دیگر
طراوت غمان از این کشت
سرو و بار را از کل بود خوار
با شاهی به شورش و پیوند
که شد و کل نهان باغستان
شود این باغ آب و دریا
بیکرستان حدش آید
که نظر از کشت و باغ

کشد قامت فوار به برون
ز کشت که با کل کشت آری
روم سبز و باطل از حد
بسیج به بخون جمعه و سنا
چنین با طریق حق کداری
بد و در نهال از این کشت
کمر در کشت که دید کین
رو و سبزه بر که که اها
نخست از کشت کلها یکم
نیم از کشت در کشت
در کشت فوار کشت
ز باغ از جدا کستان سراسر
درین باغ طبع نوا
ولی باغ شاهان من کشت
بود از طراوت کشت
کرده جبار از کشت کسار

حصار سر رخه و کشت
در این سبز و باغ کشت
نایاب حرم و شرم مطول
بیکر آنکه در این کشت
کند به سبزه و خاکری
همه در هوا دار و فادار
کمر در کشت از این کشت
براف به بخون کشت
در این کشت و در خاک مسور
در این کشت و در خاک مسور
که این باغ را بکل شوم
و درین کشت سراسر کشت
همه از کشت از نماند هم از
بجوش از کشت از نماند هم
که در کشت و بعد از کشت
همه از کشت و بعد از کشت

مدبر در درگاه پادشاه
 کل اندام حین بنده عالم
 زمین را به آفریده بسا
 بخوشی مرا کدام از دگر سرش
 پس فرار از دست یار و کجاست
 کرد بدش چو پیکر است
 نه بد دل بکسی که در میان
 استحقاق معشوق به است
 به پیر زینش خیر است
 باشد کار ساز از آب دیگر
 پس نازک بود طبع نهانش
 در خاشاک سرافراز رسیده
 لبان بر کشان در بهر سرم
 شهنشاه جهان خوشید جورا
 سهرش در از دل شاه جهان اند
 سرازار لبش در نهانش

چون که او خیز از اندوه
 که باشد پیشش ستر از دم
 بود نه مرز به ملک است
 همه جا داده هم ز سر خوش
 گرفت از سبزه کوه ز کار
 زنده فرار به کوه بگذارد
 در چرخ فیض حق سوز طری
 که در این رخ را ز آب شاد است
 که منکر در ارکان سیلاب است
 که آب خضر در پیشش سر سر
 حواری خورده در هم خورده کار
 ز اطراف جهان منته شده
 بر زبانه شمشاد عالم
 پناه بخش شود ظل یزدان
 فضا نمی توانی صاحبقران اند
 بزرگ خاگردا خاندانش

کسر که همان امکنده از پای
 هر کشور که محروم از مراد است
 کسی که کام دل در طلبش است
 حو شود در کمال فغان
 گرفت از عهدش آن زینت
 پیش چهره اش صحبت دلگیر
 که سر طعنش در خواب سپند
 مصور فرشتان باد شاعر
 بقایار است عرش قیامت
 اگر خوشش کرد آب کبر
 کفش از انجمنش نیجاست
 دلش بجز که گوهر سر آرد
 دلش از صیقل الهام روشن
 میسر از پیشش حاضر شود
 سحر زان دست لا دشمنان
 زین بر بکشتش نیست قار

گرفتش دست داد و بکشد
 به کشتن حوایه کجاست
 بنده آمد چاک در کس است
 سر میرد از آرد لبان
 که فتنه است در انجمنش
 زان خلق او یک قطعه کتفیر
 حو بجز در کمال سحر کجاست
 محب مغر عالم سب است
 که سر در شکر بار اول صفات
 بجز فطرت در صفت
 وزان عجب عالم که سب است
 کفش از سر که لی موسمی باد
 در احوال کس ز تو آهنگ
 کرده چو کنا کس فراموش
 که تهنه دست بر کنان
 که بخشد چو کرد و کج آخر

بنوعی شان و جاستر بدست
 که در ساز دگرش بر پس سپند
 مدورانش یک بیشتر بهم یار
 خواست طیب و نفس یار
 اگر از مهر بند سوزش
 سرش هم شعله بر جوش
 در آفتاب که عدش است
 به خط خانی چون کج است
 بین ز اقبال شاه عدل برود
 کج هر دو صد شمر دیگر
 ز نیم قدر شاه عدل کیش
 نیار و بر کس کس از پیش
 یکیش آید بر سر کس
 صدق و دانش از اول و پس
 زنده که با یک قهرش بر سکار
 ز صحرای ابل گریزه کس
 چنان که نه شد و کس کیش
 که شود از آسمان بر سر چرخ
 یکیش است نه نیابند
 بدان شیر و خنما خنده کند
 حواید بر سر جان و زار
 کند با شعله غارتش باز
 ضعیف را حور شد انجان است
 که غاش که در سیلاب است
 بال قوت او یک کس
 ز خون آرد از یک منقار
 ترهت از خنده یک انجان
 که از بال بر سر دم کرده پرواز
 رسد از پندار خنجر
 بلیک منیاید در نظر شیر
 شراب مجلس نکست مجبور
 زین لاجب شد پدید انکور

شد که تا منع بوده کردن
 برید از شمع را یک میکند
 را با شتر قور باز و سلام
 ز آب شست آب بر سلام
 بهند از شک بهما شک
 عجب در راه که بسته
 را یک ادب شربت
 بهند آید از باب طریقت
 حوشم غر ساز و حال
 شو شید و شمر پادشاه
 بیزان الیر از همه پیش
 بوقت که چرخ شیر در پیش
 بحر حشر میفتد
 که از زره ناخنهای شیر نگار
 شش نهادن میدان بگو شد
 که حشر شد از به بند چشم پوش
 ز تیغش بر کاک راه محمد شیر
 ز رخ که شتر دشمن زده پوش
 سر کردش از تیغش
 طغیان که بر از در تیغش
 برید از تیغش زنده شد
 ز گفت که چه پر بندم در کمر
 بر آرم در دشت بر بندم
 سخن عاقبت محمود یارم
 سخن می شود شیر گوی
 کند در زده که بر پنجال
 ز جگرش رفت بر پنجال
 خوش آمدستان و شیرین
 سواد عظم تسلیم است

رخاک پای او بر دشمن کام
 چنان آسان که برادر کمر کام
 متاع خاطر جمع دل شاد
 بس از آن بود در کبر آباد
 سوادش مشق کرد و بخش خاک
 در آن محاسبی نیست از خاک
 هزاران مهر در کوچه اش کرم
 چونیش ده دمار بر طلاطم
 نیار کرد در جانش مرصع
 که آخر مشق در در مرصع
 سواد که گرفته صغیر ارض
 نه طول از شمشیر آگاه ارض
 چو خور میزدن شود از ملک کردن
 رویش در میان شمشیر
 لبان باد اگر بر سوسن پای
 او بیرون شدن زانجا نیاید
 تعالی الله اگر مهر است که شام
 به یک گوشه از این شام
 در و کردید کم خلق و دنیا
 چو بارانی که میبارد بدینا
 در آنجا که خبر کسی زیاری
 که بار در درجه بگر در چواری
 رسد بجام تا سوز خبر کبر
 جگر که در کس صدمه شود پیر
 ناله شهر دار و چند قبده
 که در یکی نیست در هر محله
 در بر معمور شهر بیکرانه
 مجاور میکند کم راه خانه
 اگر صد و شش کرد و بر آید
 محل در از ده شتر کی در آید
 نمیکرد ملک خفتن ز بدن
 که در یکم نمیکرد ز خوردن

حسن شهری عالم کس نیست
 که در مغرب تسلیم ارمیت
 بهر منزل از آب طراوت
 همه پر برک و بر چوب عمارت
 در بر شهر آسین بر بنگ آید
 بجای از آن آب زاید
 ز کشور در وطن آسیده
 نقد را نه دیده نه شنیده
 درو از باج دار متعجب نه
 ز کجایات و بدای اثر نه
 نه حرج از مال حاصل مرستند
 بر پروان بمنزل مرستند
 ز بدن بر کسر گرفت پناه
 غریب از وطن بر دزدان زیاد
 چه شهر در دستانی کورده
 بنام سر و دمار قدسده
 همه حرم خانه چشم بر کار
 بر در هم جو چنین طره بایر
 عمارت سر از خاک برگرد
 زمین یکسوی بلا سفر کرد
 حمال و شمشیر رخت بنار
 که آب از ابر باشد خاشاک
 برای که چاشمش فرس خارا
 به پا اندازد باران میا
 همه آینه دار صورت هم
 عمارتش همه تمامت هم
 بنام سر از خاک خارا
 رختش کی بنام اشکارا
 رختش بنام بر صفتش
 رختش که چو نقش از یک
 ز غور که دارد رنگ رتن
 نایب چشمه رختش رتن



| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بیا بر سر منابر اکبر آباد | بیک پاستیاده روح فرهاد |
| خیابانها سازش دل افروز | بکشتن شراپیل حرفه سرور |
| فاده در دکان یک بهمن | محمد سر مایه دریا و معدن |
| برون آید اگر باشد خریار | ز یکدکان او صد کاروان |
| بدکانها فاده بر سر سم | مساج شیر مرغ و جان دم |
| دبست پرافند را یکانی | ز دکانهاش کالای جوانی |
| بجاردار و ساز دکان عطارد | توان صحت خریدن بهر بهار |
| بیارش ز خوبان گل انام | سکفته کلینر منی بهر کام |
| هر دکان که افشا هست | بی سود اینجا مانده بکاست |
| قاشق و لبر ز باز دارد | که بر دهن چسبنی نماز دارد |
| قاشق کس برده نهاده است | معدنه جگر از غریب پست |
| بست حراف با صد عشوه باز | بنقد قلب کی بکند باز |
| بیش از بزق و فر ز | نیاید شسر را اندر برابر |
| باین معزور ز عاشق پیاده | باین فن که این حمله باز |
| بیش از صد دل از سر که افاد | درست از دگر دشت خورسداد |
| ز تپوله دلی دارم بهریش | ز هم بچیده همچون پره بریش |



